تاریخ چاه شمس الامرا

شمس دین امیر کبیر ابر و بحر جود | فرد فرید معدن حکمت ملک نظیر

بر نسبت چاه تو سواد جهان نما | آبی ز رود کوثر و تسنیم را اسیر

سال بنای کنده همه حسن انصرام | برخوان بحکمت از دو مصراع دلپذیر

جام جهان نمات درین چاه بنگرش | این چاه زمزمست ابر بار آبگیر

سنه ۱۲۶۷ه | سنه ۱۲۶۸ه

رباعی بند بر سر جهان نما

ای شمس دگر امیر کل نیک سرشت | فرمان جهان نما بنامم بنوشت

جم سیر نمود عیش اقلیم ز جام | من کردم ازین تفرج هشت بهشت

یاالله

جان در کام جوانی رخت بست | گشت پرتاب بهار افسوس
سال این واقعه هاتف گفتا | گشت بی‌تاب بهار افسوس

۱۲۶۸ھ

یاالله

پسندیده خصایل ز الله گوهر بخش | به نیم اندر چهره شاه فریاد
چو ناحق شد زنان جا در قلعه شد بال | زدی موج چه بهم سینه چاک داد

سنه ۱۲۷۰ھ

بجناب سالطه کورش بهار

از صد هزار گنج زر و گنج جوهری — بخشند اگر بدشت زمین را بگوهری

خیزد نه چون تو قدرشناس سخنوران — آید نه همچو من قدر افزای خودسری

تا چه خودداری که سر خود بجز درت — باکس فرو بفخر نیارم بسروری

در حیرتم که با چنین یکدلی ترا — در حیرتم که بجهان دادگستری

بهر چه من سیاه بیابانم بکار خویش — بهر چه تو بحال من زار ننگری

انصاف داده چه نبود جز توام پناه — بعد از خدا اگر بسرم هست سروری

دیگر کجا روم بکه گویم ز حال خویش — داور توئی کجا برم این حال داوری

صد بار عرض کرده ام و میکنم کنون — کاری ندارم از طمع جاه و برتری

۵ [illegible]

بالهی دربار بندی و موتمن رشی صاحبزادگان لاله رام بخش بهادر

در آمد در شبستان از ره طرف باغ گلستانی — برآمد بر فلک نخل نوای تهنیت خوانی

ز دارد نونهال باغ حشمت سر بگردون — کنون شغل نکوی اقبال حکم ربانی

پی پیرانه سر کز اصلاح بهر سروری از سر — ببسته کردش از بار زر سعی باکامی

درین مملکت مهاراج راجه رام بخشش آن همه — ز حور رسید از جنس مسکند کیست درخشانی

قدر قدر قضا صولت فلک رفعت ملک سیرت — بهمت برتر از حاتم بصورت یوسف ثانی

گرفته اکناف عالم را چو اقبال جهانگیرش — پدید آمد چمن زار دلکش رنگ ربانی

ازین باغی چو گل بالید یکتا کف همت — بعالم کرد یکسر چون ید بیضا زر افشانی

مبارک محفلی آراسته از آن محفل گلگشت — کشوده بر رخ عالم در الطاف سبحانی

که کی با کس بر بساطش جای نمی دارد | که گر سطح زمین آسمان گیرد بهمانی

بحمد الله جلیل القدر عالی شان | مبارک سر در این رسم نکو از لطف یزدانی

کند افضال حق فرمانروای هفت اقلیمت | بهر دم نور حشمت ربع مسکون دارد ارزانی

منور در جهان شاهی بحشمت تا جهان باشد | بود بنیاد مهر و مه از پرتو ذات تو نورانی

نمی شد درگه تو تمکین بی سامان | که از تو قدردانیها نمودت تا اوج ثریا خوانی

بود مصراع دو تاریخ این دو تهنیت دارد | یکی ندرت خدا قدسی ابد با ظل سبحانی

بعهد صلاح محمود بهار افسر آرائی | جمال سلطنت از زیب و زر گرم جهانبانی

سنه ۱۲۶۱ | سنه ۱۲۶۱

ہو الباقی

دیوان غزلیات شاعر فصاحت آگین راے مکولال تمکین موسوم بہ

نگارستان تمکین

کہ ہم نام و ہم مادۂ تاریخ از نتایج طبع جناب راجہ گردھاری پرشاد متخلص بہ باقی

باقی باقیست در مطبع مرغوب دکن طبع یافت

تقریظ از نتائج عالیجناب راجه گردهاری پرشاد بنسی راجه بهادر المتخلص باقی

تمکین با تمکین که نظم نمکینش شور انگیز جهان است و اشعار آبدارش
ابرو ریز گوهر غلطان از بندش فصاحت پیوندش استخوان بندی
ظهوری ظاهر و از شوکت مضامین بلاغت آگینش غواص معانی
شوکت بخاری با هر کلام بی نظیرش غیرت ده نظیری است و در
زنجیر سطور اشعارش اسیر اسیرے اگر به علو علمش نعمت خان
عالی گراید زیباست و در مکتب فضیلتش کاتبی به سبق خوانی
زانو زند روا از لالے از رشک تر زبانیش زرد و هلالی از حسرت
روشن بیانیش منحنی است و لاغر فغانی از غلغله سنجی سخن سرائیش

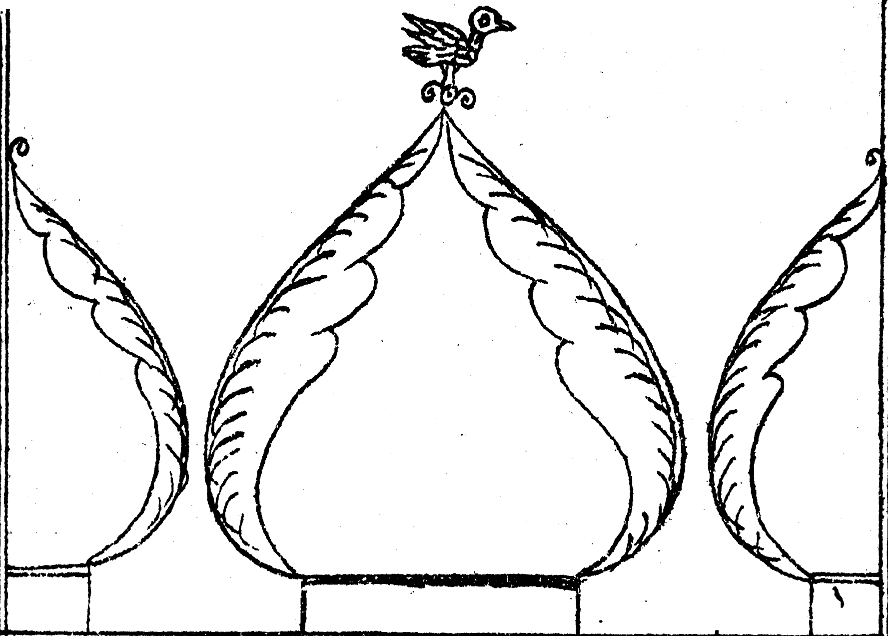
در نالہ و فغان می دل آگاهی از سوز معانی فهمیش معروف آه سوزان صهبائی
در محفل باده پیمائی ناز کی خیالیش ساقیست که در حقیقت وجود با وجودیش
یکی از بزرگان باقی باقیست نام اصلیش معروف به رای بچولال است که
از عرصهٔ هشتاد سال مشتاق فضل و کمال است لب لهجه شیرازیان و شیوهٔ شیوای
عجمیان میدارد بسبب کهولت و پیرانه سالی در سایهٔ عاطفت و ظل رأفت
راجه راجایان مهاراجه راجه نراندر بهادر دام ظله بخوش حالی میگزارد
که از قدیم وابستهٔ سرکار راجه گوبند بخش بهادر برادر راجه چندولال مهاراجه
بهادر که قدردان سخن و پرورش فرمای اهل علم و فن بوده بود افسوس
این است که در پی منوط و مربوط کردن تصانیف خود چنانکه باید و
شاید همت نگماشت و الا دیوانی مبسوط بر عرصهٔ روزگار یادگار میگذاشت
غرضکه به اصرار برادر عزیز القدر رابناپرشاد حکم که رابطهٔ نسبت شاگردی
با او میدارد همت گماشته شد که در مطبع دار الصنائع راقم به طبع رسید و مطبوعه طبع

عالم و عالمیان گردید

قطعهٔ تاریخ طبع

تو بیچولال تمکین را چه دانی
صفات علم و فضل او چه سازم
مدان از نام تمکین تمکنت او
چه می بینی تو این مجموعه جز
بپی ما هست یک گلدستهٔ خوب
کلام خاص تمکین گشته تاریخ
ز باقیؔ باز سال طبع او را ۱۳۰۲ھ

نباشد شاعری شایان تمکین
که خلقی هست مدحت خوان تمکین
ازو تمکین فرا شد نشان تمکین
شمر یک قطره از عمان تمکین
گل افسرده بستان تمکین
پسند عام شد دیوان تمکین
خرد گفتا نگارستان تمکین
۱۳۰۲ھ



بسم الله الرحمن الرحیم

ای که بکنه ذات تو دانش و عقل نارسا	وی ز صفات تو بود جمله صفات رهنما
نام تو ورد هر زبان در دل تو زیب دهان	فکر تو هست جانفزا ذکر تو هست دلکشا
اوّل و آخر تو هست آخر و اوّل همه	هم بتو اول است کار هم بتو آخر التجا
حاکم کن فکان توئی مرجع دو جهان توئی	کافی کارهای ما کار تو چیست اکتفا
در دل و چشم و جسم و جان نور ترا ظهورهاست	دور نهٔ ز ما ولی دیدهٔ دوبین کجا

دیده من ترا ندید خود تو مرا نمودهٔ | ذات تو هست چون کریم شد کرم تو بی‌بها
چون ز ستم بکنم تو پس حکیم هم ترا صفت | جمله صفات را فناست ذات ترا ابد بقا
چونکه بقاست پر تو نعم هست فنا بهر چه | پس نثار کرده ایم رو کن به بقای خود فنا
از همه سو که مانده ام نام تو پاک خوانده ام | دست بگیر و فضل کن بسکه فتاده ام ز پا
لطف و جفا چکو نمیشان بکن و بکش تو این | تو بمن آن بکن که فضل تو آنچه اقتضا

حمد تو خوانده هر کسی از تو طلب کند کسی
مسکین تو کند دعا عشق خودش بکن عطا

ای آنکه سر کوی تو باشد وطن ما | وصف گل روی تو بهار چمن ما
هر دم که بیاد تو براید سخن ما | از گفتگوی بیهده دور دهن ما
این طرفه جنون است که بی فصل بهاران | چون گل همه تن چاک زده پیرهن ما
از بسکه بیاد لب تو باده بنوشیم | کونین بیکجرعه بود مرهن ما
آن نرگس مخمورین چقدر ریخت بلا هل | کز برگ چنار شکر نماید کفن ما

از تیره گی بخت نترسیم که بسته است
صد صبح بیک تخم دل پر حزن ما

گر سوی خطا یا بخطا هم بگذارم
یک حلقهٔ تو بود صد رسن عشق ما

طی میشدی اغلب که ره منزل مقصود
بودی نه اگر دزد خرد راه زن ما

بر نقد جهان دل نتوان باخت که تمکین
هست این زر مغلوب بسی ممتحن ما

بجان شور افکند از لعل لب میگون مقالی را
بمن روحی دمد از سر سخن باد شمالی را

بی پابوسیش بر خود گزیدم پایمالی را
بصورتهای الوان نقش گشتم فرش قالی را

خراب افتاده چشم فرنگی زاده هستم
دگر لذت نمیدانم شراب پرتگالی را

شناسد چشم مخمور تو قدر چشم گریانم
که خوش دارند میخواران هوای برشگالی را

کدامین نونهال گلشن خوبی نهالش کرد
که دعوی رگ گل هست سر تا پا نهالی را

شبی باشد که آید پر کند جام تمنایم
نخواهد ام ز عمری چون هلال آغوش خالی را

دلم ای محتسب از این و آن هرگز نمیترسد
بموج باده کن زنجیر رند لاابالی را

بیک مصرع به بندد معنی صد شعر الفاظ او
هزاران آفرین ذهن رسا و طبع عالی را

چه گستاخی که نتوان کرد با ساقی بجام او
اگر نسبت العنب رخصت دهی بی اعتدالی را

طلسم وهم بشکن پرتو یک شمع میتابد
بصد صورت بود گر جلوه فانوس خیالی را

به سیر نه فلک در محفل دردی کشان تمکین
دو خط افزون بود از جام جم جام سفالی را

ویرانی ماست جانانهٔ ما
آئینه گردید بتخانهٔ ما

در دل تو باشد هم خانهٔ ما
بر غیبت تنگ است کاشانهٔ ما

گر شمع تابان پروانه سازد
پروا ندارد پروانهٔ ما

ساقی نگردد با چشم مستش
گردش ندارد پیمانهٔ ما

زنجیر زلفت گر هست خالی
بهر چکار است دیوانهٔ ما

داغ توای شمع مهر است بر دل
فرمان عشق است پروانهٔ ما

از پیچ زلفش بیرون نگشتیم
هر چاک دل شد گرشانهٔ

خوابش مباد اگر گردد پریشان | هرگز مخوانید افسانهٔ ما
ز آبادیم گر ویران نمایند | آباد شد ویرانهٔ ما
از خرمن ما حاصل چه پرسی | گردید مورے مردانهٔ ما
در بندگی گر سودا نمایند | فردوس باشد بیعانهٔ ما
پیش تو دل را مختار کردم | دیوانه نیست فرزانهٔ ما
پیچید هر رگ زنجیر آسا | خود قید خود گشت دیوانهٔ ما

در بحر الفت یک آشنا شد
از خویش مکن بیگانهٔ ما

شیرین بود از بسکه تراش سخن ما | فرهاد فدا شد بتلاش سخن ما
چون ز آب لقا پخته شد آتش سخن ما | جان بخش معانیست رشاش سخن ما
محتاج نباشد بکسی اهل معانی | لخت جگر ماست معاش سخن ما
باید دل وار ثمر عشق حلاوت | لذت نبرد آنکس که زفاش سخن ما

این معدن یاقوت نباشد بجهان گنج
چون شد دل سحبان ز خراشش سخن ما

گسترده پی آنست که چون شاه معظم
یک جلوه نمائی بفراشش سخن ما

نازند مه و مهر برنگ دل تمکین
از آینه داری قماشش سخن ما

لطف نما و ناز کن نرگس نیم مست را
مست نگاه ناز کن مردم می پرست را

باز نوید فتح داد زلف رسا شکست را
سجده هزار سر نهاد کرد رها چو شست را

غمزه چرا کله شکست عشوه چرا کمر ببست
زلف دوتا یکی بس است کار شکست و بست را

چشم تو شد چو فتنه زا هیچ نبست رنگ ادا
هست نمود نیست را نیست نمود هست را

برد تعلق او بسر گاه لبینه کم بسر
دست بسر جز این دگر دست ندید دست را

خیز و خرام تیز کن جلوه برق ریز کن
آیت رستخیز کن قامت خیز و جست را

عشق اثر کجا کند ور کند چها کند
در صفت عطا کند فکر بلند پست را

آه ز برم و ز الم ناله برون نهد قدم
کثرت داغ زد بهم سلسله نشست را

جان و دلم متاع بود دست بست دزد بود — بس بچه سر دهم چه سود زلف دراز دست را

تا مژه تو صفت بست جان و دل جگر نخست — مزرع من چراگه است حادثه خار بست را

موج می بلا نهاد سلسله پا نهاد — ساقی ما چو در گشاد خمکده الست را

حسن بعشق خوش نشست اینهمه اعتقاد هست — کی به پر پشیم هوا است آن شب خودپرست را

ابتری ظلم نگر تا بزمانه کرد اثر — یاد گلاله ز سبز شود نب و پست را

گر نه بهر پیام هم زوجه شکایت و چه غم — یاد همی کنند کم مردم دوه دست را

تمکین خدنگ ناز او راست اگر مرسیجو
هست نشیمنی نکو سینه من نشست را

بهار آمد که گل بیرون کشد از گریبانها — جنون چون ناله بلبل برآرد پا ز دامانها

مینا بها خراب افتاد لعل می آلودت — خمار آلوده چشم نیم مست نرگستانها

دل پرخون نشد صد پاره ای هر پاره داغی — که پر گل کرده ام بهر تماشا جیب دامانها

شهید ناوک مژگانم و ذوقی بدن دارم — که جای سبزه روید از مزارم کاش پیکانها

بالین ای چشم تر باد نیست طفل اشک بیتابها
گزین خانه خراب مردم اثر شد دنبالها

برنگ برگ گل زخمی دگر بست آنگل خندان
بود تیغ تبسم خون چکان با بیرحمی باها

مباش ایمن ز مهر چرخ گر هم صبح میخندد
لبان اره دارد بر سر من تیز دندانها

ندارم زورقی از یاد ابرویش که آید دل
که ترساندم این طفل اشک از خویش طوفانها

کند تاراج هستی جلوه های چشم و ابرویش
فدای غمزه اش دلها نثار عشوه اش جانها

رخت در لاله زاران آتش بی دود افکنده
که از تنگی راهش داغ شد در سینه افغانها

دلم از خنده او سوده الماس میخواهد
چه آید گر بمهر زخمی شود خالی نمکدانها

بحدی جذبه شوق تو زد دستی بدامانم
که پای جستجو نگذاشت خاری در بیابانها

خط و خالش چها دارند کافر ماجرائیها
ببین ها میبرد یکبین بغارت نقد ایمانها

میدهد آن چشمه خوبی چو با آئینه را
میبرد آبی ز گرد جویبار آئینه را

سینه صافی بر نمیدارد غبار مهر و کین
هست یکرنگی بخصم و دوستدار آئینه را

بسمل تیغ خموشی را زبان شکوه نیست
بر نخیزد ناله یار و زشستن آیینه را

صحبت نشاط طبعان مایهٔ تشویش نیست
بیقراریها بود عین قرار آیینه را

از هم آغوشی بنیرنگ تصورهای او
مانده یک مثقال حیرت در کنار آیینه را

دام اسباب تعلق بند زندان بلاست
جا به تنگ یک خانه میگردد حصار آیینه را

تا کجا در پرده داری رخ ز چشم عاشقان
آخر از نظاره کاهست اعتبار آیینه را

خودنمائی شیر آهوگیر دارد در بغل
عالمی تا خورده جوی شد شکار آیینه را

گشت تمکین طلسم دیگر از گنج سخن
بسکه گشته طوطی نطقم دوچار آیینه را

بسکه گردد عکس رویت رهنمای آیینه را
منجمد شد آب خجلت بر عذار آیینه را

بنگر ای خودبین که در شوق تماشای خطت
وا بود تا حشر چشم انتظار آیینه را

طبع صافی بر نتابد بار گرمی سخن
یکنفس گردد طلسم صد غبار آیینه را

عکس او چون برق تا از خانه اش جولانگه گشت
تخته زد حیرت بروی اختیار آیینه را

کی پذیرد نقش آرایش دل روشندلان — رنگ نقصان جلا بندد نگار آیینه را
صورت معنی نه بیند مردم صورت پرست — دیده غفلت بود آیینه دار آئینه را
ساده لوحی عالمی دارد که بی رنج تلاش — بر کف خوبان بسر آید روزگار آیینه را
برنتابد روی مهر از شوق مهرروی تو — گر کند پروا نه چو مهر دلفکار آئینه را

عالمی بی تمکین مگر مست می مدهوشی است
یافتیم در بزم امکان هوشیار آئینه را

ما نگوئیم صبا غنچه بجهد بگشا — مست خوابست بیا دیدهٔ دل بگشا
گره از ابروی خمدار ستمگر بگشا — بسر ما که دمی بند ز خنجر بگشا
خال تنها و دل نافه دمی پرخون کن — زلف مشکین نفسی طبلهٔ عنبر بگشا
دل حیرت زده تصویر دو عالم داد — به در این آئینه چشمی چو سکندر بگشا
زیست بی صحبت یار است وبال ای بلبل — همره گل تو هم از چاک قفس پر بگشا
خار و ناخن بسر آبلهٔ دل نرسد — گره وا کن و این عقده ز نشتر هم بگشا

یا علی حل شود مشکل تمکین بی تو
گره کار فرو بسته تمکین بگشا

ای مهر تو افروخته صبح نفسم را
رونق بود از ماه نو شام هوسم را

کو بخت که در فصل بهاران چمن آرا
با شاخ گل آویخته دارد قفسم را

بگشا رخ یا چشم که امشب وصلیست
تا فتنه بدین سو نگذارد عسسم را

جز حیرت دل کسب خبر از ایجام
آیینه شناسد نفس باز پسم را

هر کس متابعست در قافله جا ملا
بردوش بود بار فغانی جرسم را

شوریست [illegible]
این شهد مقوی است طبیعت مگسم را

نظاره روی تو دمیده بهم جان
سیراب نمود آتش سوزنده خسم را

تمکین بچه ره قطع شود منزل مقصود
پی کرده ز بس بعد مسافت فرسم را

زان طره برآرم بچه قوت دل و جان را
هر حلقه چو زنجیر بود تاب و توان را

مژگان نتواند که کند ضبط سرشکم — خاشاک کجا منع کند آب روان را
آید بچه کار این سر و چشم و جگر و دل — کس تن ننهد چون بغم هجر تو جان را
من دانم و دل ذوق خیال لب لعلت — شیرین نکند نام شکر گو که دهان را
آویخت قنادیل ز هر قطرهٔ اشکم — آراست دو چشمم بقدوم تو مکان را
انوار خیالش چه کند با دل ریشم — مهتاب کجا بخیه زند چاک کتان را
یکدل نشکفت و نفسی باز نگردید — آمد چه بهار از تو که نالیم خزان را
افکنده آتش بدل بی سخنی چند — ای شمع دمی چند نگهدار زبان را
یک جنبش مژگان تو برهم زده دلها — برگشته سپاه تو فرو کوفت جهان را
گویند که بدظن شده لیک یقین است — کی چاره هی از من هل خویش گمان را
ضعفم نگذارد که کشم یکنفس اما — شوقش نکند از سینه بصد روز فغان را
ضبط نفسم لیک برافروخته آتش — زنجیر بود دود دلم راز نهان را
تمکین تماشای جهان چشم ندارد — فرش ره او ساخته چشم نگران را

شکوه ایدل مکن از هرزه درائی بازآ
چیست این ناله زبیهوده سرائی بازآ

کشته عشق تو هستم ز جدائی بازآ
بسرم گر بسر مهر و وفائی بازآ

بسمل تیغ غمم از نظر لطف نما
مردمی کن دمی از چشم نمائی بازآ

بگو ای باد صبا آن بت هرجائی
من زجا میروم اینک تو کجائی بازآ

خود فراموش نخود چند جدا مطلبی
بخود ابر بسر کوهی ز خدائی بازآ

شام خونریزی و آتش بفروزی هر صبح
نفسی ای فلک از حادثه زائی بازآ

خار در پا شکن ای آه بیاد لعلش
مختصر گیر ز زلفش ز رسائی بازآ

غنچه ها گل شد و سررشته راحت بگسیخت
الصبا باز از این عقده گشائی بازآ

بوفا یا بجفا بر سر گلبن یکبار
راه اینست بهر راه که آئی بازآ

چشمیکه نشد گریان زان جام شراب اولی
آن دل که نشد بریان بگلخن کباب اولی

در بحر خودی ما را هستی چو حباب اولی
سینه بکف زیبا با هم بکباب اولی

بنهاده ام ای دلبر بر خط رضایت سر
هم لطف ز تو خوشتر هم از تو عتاب اولی

یکبوسه و صد بهتان باید گفتن بی لبان
دشنام قبول ای جان لیکن بجواب اولی

زانکه که شدم در پی شد وعده هزاران بی تحفه
ای لاله رخم تا کی یکبار جواب اولی

آبی که بود ضایع اشکی که بود شایع
آن سوخته در آتش وین غرق در آب اولی

ای شیخ چه دین داری دنیا چه بود خواری
از غافل بیداری هشیار بخواب اولی

درویش دگر صافی جامیست مرا کافی
گر بر سر الطافی ساقی بشتاب اولی

آبی که کند ما را طوفان کدورت ها
زان آب بقا ما را یکموج شراب اولی

از دل چه سخن گویم آفت زده او ام
یک تیر بپهلویم زین خانه خراب اولی

تا کی غم آن و این تا کی سر مهر و کین
از فکر جهان تمکین دیگر می ناب اولی

آفتاب آئینه داری میکند روی ترا
ماه باشد کو هر شب تاب گیسوی ترا

صد کمین یک گوشه باشد چشم جادوی ترا
شیر گردون صید لاغر همت آهوی ترا

میزند

میزند بر ماه نو هر زخم ناخن بر جگر
راست گویم فتنه میخیزد قیامت میشود
خود دنمای غمزه خنجر زن خود میکند
بود غیر از من خیال غیر کی در خاطرش
غم ندارم بر نداری گر نقاب از شکل گل
باکه بندم از که بگشایم بخود آشفته‌ام
فرصتی باری که دریابیم تنگ باغ
چیست حیرت گر بنالی تشنه گر از آبها
جستجو از سنگ شیرین کاری فرهاد بود
بلبل و پروانه را سوزد به آتش شمع گل
از که پرسم حال آن باشد صبا بی غنچه را
با تمکین رو دلبر آورد سودا جان

عید آمد کشتگان تیغ ابروی ترا
سرو من خود گو چه گویم قد دلجوی ترا
هر هنر باشد زبان خشم سخن گوی ترا
گرد گیسوت پریشان طبع یکسوی
شادی دارم که بود در پرده بوی ترا
یکدل و صد دلربائی هست مرسوی
گر نمای شند خوشا نشسته پهلوی ترا
سینه از تو غمکده شد محو ز ابروی ترا
من کشم آب از آه ای سرو روان جوی ترا
سوختم ای بیسبب یارم گرمی خوی ترا
یار گشت ای جان چو بینو دفته کوی
مشتری باید زمژگانی سرا می ترا

جان به تنگ آمده صیاد مرا — یا بکش یا بکن آزاد مرا

نیست از دست تو فریاد مرا — داد خواهیست ز بیداد مرا

به نگاهی که پری برد دلم — کشت آن طفل پریزاد مرا

گر من از یاد تو رفتم رفتم — تو خدا را مرو از یاد مرا

پیش چون بیم ز عروس دنیا — دوست غمگین چه کند شاد مرا

گر برای ابر سخا لطف نیست — تا ز کویش ببرد باد مرا

سیل عشق است بلا اشک چه کرد — او برانداخت ز بنیاد مرا

آفتی کان بسر افتاد اینست — سر و کاری بتو افتاد مرا

دل تهی گرد ز آسیب سپهر — درد تو مونس جان باد مرا

در غم عشق چو ویران گشتم — خانهٔ دل شده آباد مرا

چون ننازم بقناعت گلبن
دولتی همت خدا داد مرا

از ناز مهر تیغ درآمد به سر ما
آن زهر این مرگ است چاره گر ما

کس نیست که از لطف در آید ز در ما
جز بیخبری کیست که گیرد خبر ما

یک قطره ابی هم نظر لطف به سر ما
آیینه دریاست صفای گهر ما

روشن دم پیری شد از این جگر ما
خورشید بود نور دمیدن ز سحر ما

عشق تو ز جا برد و دو دیده ما از ناز
هجر تو بند است چه آرد به سر ما

چون کشتن و در بزم تو جانم خوش است
هست این جگر سخت برای جگر ما

دی آن مه تابان که بی سیر آمد
برگشت ز ره دیده به سر کوچه در ما

ما میگذریم از سر خود در گذر دوست
ای راه روان در گذر از گذر ما

هر کس به غلط نیز نخفتید نظر او
دیدیم که آفت شده بر ما نظر ما

جستیم که رفتیم در آتشکده دهر
هم رنگ شرر شد جگر ما سفر ما

برگشت از آن کوچه و لیکن خوبی تقدیر
بگرفت ره بیخبری نامه بر ما

آزاد ز خندیم و همیشه به بهاریم
بی برگ و نوا است گل ثمر ما

هر کس کند از مهر فلک آرزوی زر
جاری شده خون جگر از دیده بیک دید

ما راست بس از دهر بت سیم بر ما
شد جنبش مژگان کسی نیشتر ما

تمکین زند و نیک جهان کار نداریم
ما راست شب و روز غم خیر و شر ما

خورده است بس هر مژه‌ات بر جگر ما
بی ساخته شد خانه نشتر جگر ما

سوز غم گردون چه کند بر جگر ما
در آتش عشق است سمندر جگر ما

از کثرت داغت همه جا جگر ما
گوئی که سپهر است پر اختر جگر ما

هر داغ شده آینه سکندر جگر ما
ز لخته بر آثار بسازند ز جگر ما

دل دیده نهان جست چو دلبر جگر ما
افتاد جگر بر دل و دل بر جگر ما

افکنده قدش زلزله در جگر ما
گوئی که شده عرصه محشر جگر ما

ما ئیم و غم او نه رفیقی نه شفیقی
یک یار بما یک دل و دیگر جگر ما

پیداست غمت سخت دلی سوز تو تا چند
پنهان نشد خاک چو اخگر جگر ما

افتاد برابروی تو چشم و خطا رفت
عشق آمد و بشکافت بخنجر جگر ما

هر داغ جگر چشم گشوده بعدوت
بنگر که شده دسته غنچه جگر ما

هر پاره آتش ز مهر بتان شکل تو بیشم
آتش زند اندر دل آذر جگر ما

از ناوک دلدوز تو گردید مشبک
شد بهر تماشای تو منظر جگر ما

صد رحم فرو شستن خط بیداد تو خواند
گرد افکند از جور تو دفتر جگر ما

زین دیده چه گریم که در خشکی هجران
دریا شد و یکبین نشده تر جگر ما

بود می همچو جان با پرتو افکن در تن مینا
برنگ سایه باشم حلقه زن بر دامن مینا

کدام آئینه رو گردید پرتو افکن مینا
که چون طوطی شدم گویا بیک قلقل ز مینا

درین خمخانه ساقی بسکه در پا بوس مخصیام
منه غیر از گلویم خون ریز در گردن مینا

بود سامان تاراج متاع کشور هوشم
بیک گردش ساغر کمر بستن مینا

بیاد عهد طفلی میکند مدهوشم ای ساقی
چو غلطد دختر رز در کنار دامن مینا

نگه در چشم مخمورش نماید طرفه نیرنگی
پری صد جلوه افروز است در پیراهن مینا

بهوش آ ای ساقی که از بزمم شوری انگیزد
لب پرخنده ساغر دم نالیدن مینا

خزان باغ گیتی شورش انگیز جنون دیدم
بهار جاودانی یافتم در گلشن مینا

به بزم میگساران سخن نگین لب ساغر
نشیدی تازه یادم داد بر رقصیدن مینا

بنور محفل رسد چون سحر خندیدن مینا
که دارد گوهری چون دختر رز معدن مینا

بصد افسون توان بردن ز سر غم اشتی مینا
بود دایم لگدگاه پری چون تن زرین مینا

پس از نیرنگی گردون همین شام و سحر دارد
سواد طرهٔ ساقی بیاض گردن مینا

نکو سبزی خط بر گرد لعلش زایل از سر نو
که شمع باده را فانوس باشد دامن مینا

دلیل روشن است از انقلاب چرخ مینائی
پی تخریب اهل هوش وارون گشتن مینا

سجود آموز مستان است نقش طاق ابروش
به محراب خط پیمانه سر افکندن مینا

بیاد چشم او فکر معیشت نیست تمکین را
بود از جامگی خواران نقد مهران مینا

گوای پیک یار بین مرا | شاد کن خاطر غمین مرا
گریه بیند بت حسین مرا | کند اقبال شیخ دین مرا
سینه داغست چشم تر مردی | آبرو بخش گلزمین مرا
قطره‌های سرشک گوهر رشک | خوش طراز است آستین مرا
چه حصولش بود بجز کف خاک | چرخ جوید اگر مکین مرا
نما باشند مرهم کافور | زخم داغ دل حزین مرا
سخن لغناوی سر طبیب | مکن افسرده هم نشین مرا
حاصل خرمنم چه میپرسی | دانه مور است خوشه چین مرا
بین زنامم نشان رسوائی | رو سیاهی بود نگین مرا
خواستم بوسه و دشنامی | تلخ تر ساخت انگبین مرا
باده بود و خاک کوچه عشق | که سرشتند ماء و طین مرا
کیست غیر از سرشک لخت جگر | که بخواهد ز چرخ کین مرا

خوانده باید ز نقش خاک درش | رقم لوح جبین مرا

تا بشوید نگین نظر رحمت اوست
چشم اعمال بدترین مرا

بسکه گردید تخته نبازی دیده حیران ما | اشک میغلتد که غلطد از سر مژگان ما
بهر صحرای بحر بس این بود سامان ما | ابر ما حیرانی ما اشک ما باران ما
حاجت استاد نبود چون ز طبع فیض او همت | بسم الله باشد صاد بر دیوان ما
تا هوای لعل جان بخشش گریبان گیر شد | میچکد آب بقا از گوشه دامان ما
بحرها شاید که جوشد چون خم می بیجهان | زر شود گر جای در هر قطره میان ما
از کمند زال دنیا رستنی خواهیم و لیک | بازوی پر زور دارد رستم دستان ما
تا بنای کعبه افکندند طراحان حسن | یک نمونه بود محراب خط فنجان ما
رخش ناز ای نازنین تا کی بجولان آوری | گرد بادی پیش نبود وسعت میدان ما
هر یکی باد خمار فکر دیگر ما نشستیم | نیست کس کاین درد ناخورده ز میخواران ما

سرخ رویی منت چشم ای لاله بر داغی بعشق   رنگ و بوی تازه دارد هر گل بستان ما

بلبلان این چمن گر نغمه‌ها دارند لیک
ناله دیگر زند نمکین دل نالان ما

قطع هستی کرده تیغ لطف برق افشان ما   فارغ از جور خزان گشته بهارستان ما

میتوان آراستن ای باغبان زندان ما   گوش گل گردید کر از شورش افغان ما

ز آتش و مینا چه باک ای تهی سال فقیر ما   اندرین وادیست امین موسی عمران ما

گاه شمع و گاه گل که خنده گاهی فروغ   هر زمان باشد برنگی جلوهٔ جانان ما

تیر آهی می‌نمودی چرخ کج رفتار پیش   لاف یاری گر نبودی شیوهٔ یاران ما

گرچه میتازم سمند عزم بر فرش زمین   گوی مقصد را ز میدان باشد از چوگان ما

گر جنون ور عقل و گر هشیم و گر مدهوشیم   هر نخند در ابهاری دیگر است از شان ما

آنکه آورده بگردش کشتی صد نوح را   بود طوفانی ز موج دیدهٔ گریان ما

چون بخت عفو نمکین بر شود دنیا جهان   خط خلد از رقم یعنی محضر عصیان ما

شرمنده کند روی تو نور قمری را
منسوخ کند چشم تو جادوی پری را

امشب که نصیبم شده دیدار جمالش
شاید که اثر گشت دعای سحری را

بردی دلم از عشوه و ناز ای همه خوبان
آموخته از که تو این عشوه گری را

بینم چه سان شعله رویش که بدیدن
طاقت نبود حور و ملک جن و پری را

کامل شده در روز ازل چون لقب عشق
تعلیم دلم ساخته فن هنری را

آن سرو خرامان چو خرامان شده از ناز
در کوه نشاید خجل کبک دری را

از جور زمان ترک وطن ساخته تمکین
بر خویش گزیدم هوای سفری را

نمیگویم که در خلوت بیا بنشین کمر بگشا
بسوی من بسر چشمی ای نور نظر بگشا

ز عمری بر درت افتاده ام ای شوخ در بگشا
هم آغوشی هوس دارم برابر کمر بگشا

طپیدن خود نصیبم نیست ای صیاد مسکینی
هوای ناله دارم خویم بال و پر بگشا

دراز دست ای صیادم شکایتهای زلف او
پریشانم نمیگویم که این بند قفس بگشا

سپندآسا چرا نالی اگر سوز درون داری
بیجا سوختی خود بخیره باری چون شکن بگشا

گرانباری چرا ای ترک از بهر سبکباران
کمر از خال و ابرو کار شمشیر و سپر بگشا

دلم یک آبله بست کشیدن سر جگر ناحق
چو عمرم ای قضا تو عقده من این قدر بگشا

نگهداری که او دارد بهر تاری گرفتاری
بیار آتش اگر ای مشاطه زلف آشفته تر بگشا

دو چشم چشمه جاری دل پر داغ گلزاری
خوش است ای ماه این شهر ار دمی رخت سفر بگشا

جهان امی آه گردد آهن بی تیغ و خنجرانم
دمیدی صد هزار افسون طلسم یک اثر بگشا

شب مهتاب فرش نقره خام است پنداری
بیا با من شب بند قبا ای سیمبر بگشا

بخنده دمبدم آن برق خاطف چشمک میزند
الهی تو تماشای مژه ای سحر بگشا

بسرم سودای دیگر دارد ای فصاد نه
رفاده بر دلم بند و فغان جگر بگشا

نگردد رنگ و بو حاصل درین گلشن چرا
هوادار آشنایی بیهده چون گل زر بگشا

بصد شوخی کشود از رخ نقاب آن شه رنگین
به پندار الامان چشم و زبان الهی ز بگشا

شست باشد اگر صبا را　　گوید حال منش خدا را

گلگون کند او دگر قبا را　　خون میگیرد هزارها را

بستند بدست او حنا را　　دست آویز است خون بها را

آسر راه دلربا را　　گو طاقت اینقدر قضا را

رفت همراه کرد و صد غم　　تنها بگذاشت یار ما را

من خاک بچشم داشت گشتم　　چشم تو نواخت طوطیا را

ای شوخ زمانه دوست هستی　　هستی دشمن مگر وفا را

میرم دل و دین بتو سپرده　　دریاب ای بت کنون خدا را

بستم بتو عهد روز میثاق　　من خواندم خود بخود بلا را

برخواند بلطف نامهٔ من　　ناخوانده گذاشت مدعا را

دریای مروتی تو لیکن　　بیگانه شناسی آشنا را

همرآب آسیادان شد و من　　چو هم در خاک نقش پا را

نشاید باشد بدور او آن را | میدانم چرخ فتنه زا را

تمکین هیچ از خدا نخواهم
میخواهم از خدا خدا را

تجلی در دل حیران دگر هست آفتابش را | که باشد جلوه‌گاه آیینه حسن حجابش را
رسائی کو که دستی وا رسد بند نقابش را | هوای ناله باشد که بگشاید سحابش را
سوادش بهر مالک میل ره شد چشمه حیوان | خدا داد آمده است این سرمه چشم نیم خوابش را
کدام آیینه رو بگذشت از این دریا تمنایش | که بینم قطره زن با دیده حیران حبابش را
براهش حمله تن چشمی شدن با پامال گردیدن | که گرد از حلقه اهل وفا تمکین رکابش را
درین صحرا نیاید تشنه را بوی غمخواری | عجب دارم گریبان چاکی موج سرابش را
چه صهبا ساقی آیینه طلعت ریخت در ساغر | که حیرت میبرد در دوش از محفل خرابش را
عرق افشاند آن گل هر کجا بند مخمری بر ما | گذشت از آب حیوان خضر چو باشد گلابش را
تماشای مه روش مستانه ماند هندسی | چه بودی گر طرازی از کتان بودی نقابش را

زبانش لب او گر چه بال و پر شود پیدا
ولی پابست نمکدانست مرغان کبابش را

ببکدم سهله باشد عبور از جوی شمشیرش
همانا تا گلوی ماست پیمودیم آبش را

زند ناخن به دل هر حرفی از دیوان حسن او
چه پردازد کسی از رشته زیبا انتخابش را

بود کان زمرد حاصل از خاک شهیدانش
کجا داد آب از زهر شمشیر عتابش را

چه تمکین بر کلامی چند موزون بست پنداری
که از معموره ایران علی جوید جوابش را

نهان هم جلوه ها باشد رخ چون آفتابش را
تجلی جا و مهتابست پیدا از نقابش را

چو ساغر سیر کردم یک بیک بزم سپهر انسها
بجو دلسوز دیدم گرم تر مرغ کبابش را

بیک نظاره کشتن زنده کردن هر دو شیوه ایران
که هر یک اینچنین آموخت چشم نیم خوابش را

بشوق پای بوسی مرده ام منت نهد جان تیغ
اگر این استخوانم طرح انداز در کبابش را

در ابرو خم فکندن لب گزیدن چشم بیهوده
نمیدانم که لطف آموخت شد رنجان عتابش را

یکی تصدیق یکی غلط یکی بالد خوشا ساقی
بهر جامی بود کیفیت دیگر شرابش را

صبا سرگشته و مشاطه محو آیینه حیرانی
که سازد مرتفع از جانب من اقتضای خوبش را

بشوخی دین و دل بربود باز آمد بگستاخی
نمیدانم چه آهنگ است دیگر ارتکابش را

کدامین قاتل لب تشنگان بگذشت ازین وادی
که تیغ آبداری بنگرم موج سرابش را

چو برق جلوه اش در چشم و حیرت آیینه دارم
تماشا میکنم در پرده حسن بیحجابش را

نمیدانم چه آب است اندرین دریا که از قحطش
هوائی در سر و سر هست بر کف هر حبابش را

غزلخوان از لطافت لیک از لفظ لیست ابیاتش
دید طولیست بحر و لنگشی با در رکابش را

سحر خواندم گو درون خیمه‌ام آن غیرت لیلی
تصور مد آساتش کنم ظل طنابش را

نمیدانم که در روز حساب آید چه پیش من
گناهان میکنم تلقین حیرانم حسابش را

دلی دارم که با ماهی نباشد اضطرابش را
نگاهی چشم دارم تا نشاند التهابش را

بهار آمد که نیم رهزن توبه سحابش را
کجا ساقی که نقد هوش بسپارم شرابش را

کند گر منتظر بنشاند امی سبحت تا بیداری
حیا باشد نگهبان بسکه چشم نیم خوابش را

دو عالم را بدردی برد پیر می‌فروش از جا
ندانم تا چه کیفیت بود صهبای نابش را

مقام عشق میپرسی ز من چیزی نمیدانم
مگر از کشتگان عشق میدانم جوابش را

جوان گردیده چرخ گرد انداز من یاد ایامی
که بود او طفل و من بودم ورق گردان کتابش را

شود گر پیر صد عالم هنوز او نوجوان باشد
ابد پیوند کردند از ازل عهد شبابش را

بمیرم من بشوق و خاک ره گردم چه قیمت بی
بود یا رب که افرازی ز پابوسی رکابش را

جهان صحرای خونخوار است و میبینند ارباب دلی
هزاران تشنه بسپردند جان هیچ سرابش را

سپردم جان بقاصد نامه رقم ده نیش از خود
نگارا نامه آن بیخود چه میگوید جوابش را

نه بر دل باری از عقبی نه تمکین کاری از دنیا
سپردم کار و بار خویش لطف بیحسابش را

آهسته همکنار شو ای غمگسار ما
هست از غمت یک آه دل اندر کنار ما

باشد بزیر خاک گل انتظار ما
گم کرده راه شد گذرش بر مزار ما

رفته است دی بوعدهٔ فردا نگار ما
امروز تا بمانم هرگز من اضطرار ما

چندین هزار آفت و یک جان زار ما — روزی بود که عشق بر آرد دمار ما

با غیر تو خوشی بخیال تو ناخوشیم — مانده بهانه کار تو نی با تو کار ما

واسوخت عشق و خاطر دلدار نازکست — هان ای صبا بلند نگردد غبار ما

آویخته‌ایم با کمر او شب وصال — کرد آفرین بهمت عشاق شکار ما

گفتم اگر غریب نوازی کنی خوش است — گفتا ست این خلاف رواج دیار ما

روزی بیا و باش بما عار نیست هیچ — دو روزه هست زندگی مستعار ما

شد صبح ساقیا الصبوح شتاب کن — افزوده درد سر ز شبینه خمار ما

گه فتنه زمین گه آفات روزگار — شد در بلند و پست بسر روزگار ما

شد عمر و امتیاز ز عید و سیه نشد — دل صرف حسرت است ز لیل و نهار ما

رفتیم پیش هر که زده ناخنی بدل — خاری برون نشد ز دل خار خار ما

ظلمت زداست عشق بتان بعد مرگ هم — مانند شرار سنگ چراغ مزار ما

نی سبز در بهار و نه خشکیم در خزان — تمکین مکیست رنگ خزان و بهار ما

حسب قرار داد شود راست کار ما گیرد مگر قرار دل بیقرار ما

نگذاشت اختیار بما هیچ یار ما بی اختیار نیست مگر اختیار ما

گر دید چار چشم بعمر نگار ما تا وا شود دو مژه شده حیرت دو چار ما

شود ز بعد مرگ کسی یار غار ما باشد غم تو مونس کنج مزار ما

ایمن ز فکر گور و کفن گر شود ز عشق واسوختیم و وقف هوا شد غبار ما

ما راست یکدل و بودش دلبری هزار نبود کاش معدن لعل در کنار ما

گوید مگر بساقی عیسی نفس کسی یک دور جام هست علاج دوار ما

اندیشه های مرده بدل زنده میشود روز قیامت است شب انتظار ما

گردد صبا رسائی تو گر بزلف یار گوئی که کرده تو سیه روزگار ما

داریم رنگ و بوی تجدد درین چمن اینک خزان ما بود اینک بهار ما

زانگونه پا فشرده بکویش نشسته ایم گر خاک هم شویم نخیزد غبار ما

پر شد جهان ز گور شهیدان غمزه اش جا بکوچه نماند برای مزار ما

آورد خط بدلبری آن طفل صید گیر
گسترد دام نو ز برای شکار ما

داریم منتی ز تو ای زلف موبمو
یاد تو هست مونس شبهای تار ما

تمکین نشد برآمد کار از کسی بعشق
آخر تمام کرد غم هجر کار ما

بنمای روی و خیره بکن آفتاب را
بگشای زلف و قدر شکن مشکناب را

ساقی بکن بلطف اشارت شراب را
کز شوخ من دمی ببرد باد حجاب را

روشن تر است وصف تو از ماه اوج حسن
تشبیه تو بچرخ رسانید آفتاب را

خط بر صحیفه رخ او جای حرف نیست
اعراب واجب آمد ام الکتاب را

خوش جوهر حقیقت ز سطح آفتاب رستن است
گسترده است دام که مرغ کباب را

آسوده کی بجاست بهجران چشم یار
کی ره بود بدیده آئینه خواب را

زیر نقاب آمد جان ها ست حسن او
یارب چه رو دهد چو کشد بر نقاب را

یکبوسه دادی ای گل و دشنام صد هزار
افزود طرفه صفر و هانت حساب را

امشب ز محتسب نهراسیم و می‌خوریم
بر طاق خط جام نهیم احتساب را

گفتیم سر در رهت اما چه غم که عشق
باز آورد به رنگ زلیخا شباب را

بنما تو رخ میان دو زلف معنبرت
طالع شب ندیده کسی آفتاب را

در داد بانگ حی علی الخمر می‌فروش
زاهد به از نماز شماری شراب را

هر جا شتافتم که بحالش رسم ولی
بر جا بیافتم دل پراضطراب را

برداشتن ز پا و فروکوفتن بسر
مستانه عادت است جهان خراب را

تمکین ز خود مگیر حباب و غزل بخوان
آماده اند باقی و فاضل جواب را

گرم است باز شاهد صاحب نقاب را
زیر سحاب برد مگیر آفتاب را

سوزش فراق تو کرد آتش آب را
گردانک آفتاب من ماهتاب را

بنمود خط برخ از رشک خال او
رنگ زحل بدید و گرفت آفتاب را

دل دادم و بسینه نهادم ای دل
جان میدهیم قبول گر افتد حباب را

آید چسان بچشم ترم در شب فراق
در دل هراس غرق شدن هست خواب را

جان هم اگر دهند بزهاد کی رسد
فرصت کجا ز صحبت رندان شراب را

ما سیر نیم و بوسه نه زان لبهای او
گرده چه بخت حلقه بگوشی کباب را

چون نامه ام رسید بخواند و بگفت هیچ
اما جواب داد بخونت جواب را

گفتم که سوزم از غمت ای ماه مهر
امشب بیا فرونشان التهاب را

گیسو برخ فگنده بتبسم کنان بگفت
هنگامه گرم تر شده برق و سحاب را

من خواستم غبار نشاندن صبا نخواست
دامن کشان ببرد ز جا گرم سحاب را

معمور و خراب ببرد کشان بگفت
هر جا فتد بود همه راحت خراب را

گردد خراب چشم توام گرچه با تو نشست
خوردم ولیک خورده نگیرم شراب را

میسوز گر بچشم بتان جای آرزو
دارند دوست باده پرستان کباب را

تمکین به بحر هستی دون حال ما مپرس
گر چشم باز هست نظر کن حباب را

دیدم سحر بر آب خرامان حباب را / کردم خیال هستی نقش بر آب را

کاری بکن بکار سبب اجتناب را / لطف است اگر مجال اجازت عتاب را

سبزه بروی اوست که از بیم دام زلف / طوطی پناه ساخته است آفتاب را

خوانم چو شعر است ز دیوان حسن او / سودا زد و شعر نماند انتخاب را

ای خودپسند کار تو حسب رضا نیست / دانسته ام ولی چکنم اضطراب را

رفتم ز هوش و جان بلبت آمد شدم کباب / دیدم چو بر لبش لب جام شراب را

بیدار است خوش بخیالت کنم چه خواب / ای تو کز الجواب بود لطف خواب را

ساقی شدیم پیر بچشمان مست یار / گردان دو جام و باز مگردان شباب را

بیاید از کتاب رخ او مطالعه / گرداند آسمان ورق آفتاب را

در میکشی ز همت ساقی شدم کباب / در جام قطره قطره شمارد شراب را

سرعت بقتلم است گرت یک نگاه کن / پس بیدرنگ کار بفرما شتاب را

دانی تو زاهد تو کرامات دخت رز / من دانم این عفیفه عصمت قباب را

گفتم که سوختی دل و هم خنده میکنی — گفتا که بی نمک مزه نبود کباب را
ساقی کجا دماغ که مست کشم ز تو — مست نگاه یار چه سازد شراب را

تمکین نبود که بار نبرد مست رسد به لطف
هنگامه گرم کن می و چنگ و رباب را

مست دل بهر تو کاشانه بیا — چشم داریم در این خانه بیا
رخ برافروخته جانانه بیا — شمع سان بر سر پروانه بیا
زلفش از بهر چه آشفت بمن — وا کن این عقده بیا شانه بیا
من دل ارزان نفروشم بشتاب — با دو سه بوسه به بیعانه بیا
حلقه جانانه بدوشان بنگر — از رخ از زلف سوی شانه بیا
هرکه گوید سخنی از دهنش — دهنش بوس و ظریفانه بیا
بهر قتل من دلسوز ای شمع — حاجت نیست به پروانه بیا
خون دل رحم که چشم خشکید — چون می از شیشه به پیمانه بیا

دل بدست آر و بمعموره نشین
که بگویند که به ویرانه بیا

گرد آن زلف پریشان خوانم
ای صبا بر سر افسانه بیا

صید دلی دام نمود از خالی
گفت بنموده مرا دانه بیا

گویدم عشق که دیوانه نشین
خواندم عقل که فرزانه بیا

آشنا میکند اما بتمکین
سویم از خویش تو بیگانه بیا

بدیدارش چو نتوان نمودن قطع منزلها
تجلی میکند آن آفتاب از شرق دلها

بنور باده روشن کرد ساقی ظرف محفلها
بیک شیشه پری رقصند در هر گوشه ظلها

ندانم کعبه و بتخانه اما اینقدر دانم
که نورانی بود از پرتو یک شمع محفلها

چه خواهی حلیف شو غرق بحر بیخودی گاهی
ببیم موج گردابی نه فکر قعر و ساحلها

نه سهل است عشق در اول ز دشوار است در آخر
دم تسلیم آسان مینماید جمله مشکلها

مرا امر کاروانی حیف آید کاندرین وادی
بود در هر نفس فکر گشاد و بستن محملها

می شیراز میخوش شد زمینای دل گلین
الا یا ایها الساقی ادر کاساً و ناولها

نو بهار آمد ولیکن من کجا گلشن کجا
از جنون هم جوش آمد جیب کو دامن کجا

بنگر دیر رنگ عشق آن دیده روشن کجا
پیر نابینا کجا بوی پیراهن کجا

هست آبد من ولیکن من نمیدانم کجا
نیست کس واقف که با جان بود در تن کجا

با همه سرگشتگی جز حلقه زلف دوتا
خانه بر دوشان لعبت را دگر مسکن کجا

چاک چاک دل مرا است از خار خار آرزو
چونکه عیسی را گنجایش سوزن کجا

گشته ذات الشمع مستغنی است از گور و کفن
خاک شمع بر باد شد پروانه را مدفن کجا

محو او هستند اهل دشمنی و دوستی
هر چه بینم دوست می آید نظر دشمن کجا

پرده پندار بردار از خود و بیرون برا
تا رفیق تو بود این ما و من ما من کجا

بر سر کوی تو چون مردانه تمکین جا گزید
میگذارد پای در هر کوچه و برزن کجا

جلوه هست یوسف ما را ‌‌ شوق کو جان دهد زلیخا را
بالمن آن طره سمن سا را ‌‌ که شود تیره عنبر سارا
بردم نام او ز جا هر دم ‌‌ شوه چه تا بنشست اسما را
فیض بخشی آن لب جانبخش ‌‌ آسمان مایه کرد عیسی را
کاش امروز من بدی فردا ‌‌ دی پری وعده کرد فردا را
ای فلک بین رخش عرق آلود ‌‌ بر زمین زن مه و ثریا را
در برم لبس لباس عریانی ‌‌ عار دارم حریر و دیبا را
احسن الله کوچه حسنش ‌‌ هست دار السلام سلما را
کار عشق است طرفه بوقلمون ‌‌ دیده بر محو دوخت حربا را
طفل بود او بهر کجا میخواند ‌‌ حک همیکرد حرف ایفا را

ساختم راست کار خود تمکین
سوختم چون بدل تمنا را

هم افروخت طور سینا را | ن ترانی صداست موسی ر

بار از سر گرفت خون ما را | که حنا بست آن کف پا را

خدمت لعل روح افزا را | بر زمین آورم مسیحا را

نیست جائی که نیست جلوهٔ یار | دیده باید مگر تماشا را

مردمی کرد دیدهٔ تر ما | تا بساحل رساند دریا را

تیر نفت به لشنم چه ضرور | لن ز ابرو اشارهٔ ایما ر

میکند صاف قلب ماهیت | وانم اکسیر خاک آن پا ر

پرده بر چشم بست لی بر خش | خود نهان کردمی آشکارا را

راه تاریک هوش روشن کرد | کرده ساقی منار مینا را

بر داندو از حجاب و از من هوش | این که آموخت سحر صهبا را

نصفا کن طواف کوچه دل | کن رها کعبه و کلیسا را

خوانسندش همه ولی تمکین | کس نه همراه برد دنیا را

شوق رویت مثل آتش زده کاهی دریاب
سالها مهر توام سوخت بلمی دریاب

پروائیدل بود از خویش و دعائی دریاب
گوشه چشم کسی گیر و رفائی دریاب

سله افتاده ام از دین مردم چو سپیر شک
چشم دارم ز تو لطفی نگاهی دریاب

عنبرین گیسه لبش چه نگون شد سرها
هرکجا آئینه دبیلست کلاهی دریاب

بوسه از لب جان بخش ده و قتل مکن
خون ناحق مکن از شوخ گناهی دریاب

ظل اقبال هما سایه دیوار کسی است
هر گدا را مدد بس غیرت شاهی دریاب

فتنه سرمه بپا شد ز سواد چشمش
میل تا میل دین گرد سپاهی دریاب

چشمه ای خضر چو جستی ذوقی بر جوی
همچو ما گوهر مقصود ز چاهی دریاب

نیست جز دود چو شمعی سر پا کم غرفی
حال دل سوخته خویش با آهی دریاب

عمرو مم از چمنستانی چمن آن اعمرو
گل اگر نیست تصمیم بگیاهی دریاب

حال بس تیره شد اما ماه چه آورده آتش
کجهان تیره شد از دست سیاهی دریاب

سبکند همه هوا نیش ز گران تا یک
کن نگوهی نظر و تا برکاهی دریاب

ابدال این ... دوی باعث بتقدیر نشست
روبجائی نشین بغمت جاهی درباب

جستجوی دل اوآن تمکین چه سکنه
گر بنالی سر برابر سر راهی ورباب

زمین تا آسمان یک شعله دارد التهاب شب
نمیدانم که گرد آن شمع را گرم عتاب شب

سر از پا بر نخیزم تا نگیرم کام دل ایجان
تو صد بیداد با عیشها من و صد ارتکاب شب

بفریاد من از آلت لشنه جانم میکشید یارا
بکامم جلوه مهتاب شد موج سراب شب

کدامین به شنک گل زد در دل بوم معل آتش
ز اشک شمع امی آید مرا بوی گلاب شب

ندانم انتظارش چیست اما اینقدر دانم
که از انجم شماری شد شبم بروز حساب شب

خیال کیست شبگرد سواد اعظم چشمم
که صید اردر موج اشک فوجی هر رکاب شب

جهان یک بحر سیماب است از بیتابی دلها
فروغ کیست تابان از ردای ماهتاب شب

کبابم میکند ساقی سراپا آتش حسرت
که میبوسد لب آن شوخ هر جام شراب شب

مرا بس در رگ جان از خلاف وعده اش زخمی
فزون مطرب جدا از زخمه بر تار رباب شب

مگر در بزم او گرم است یارا جهان سوزی
که می آرد هوا از هر طرف بوی کباب امشب

سحر یا از محبت یا سر باید گذشت اینجا
دمی چند این چنین گر بگذرد در اضطراب امشب

نوید یار عام آمد ز بزمش جان نثار ارا
کسی بیدار سازد طالع ما را ز خواب امشب

بود بهر وصال آن پری محجر عشبم
مگو ساقی برو می باده در جامم حباب امشب

هزاران منت ای تمکین ز جذب شوق بردارم
گر آن نور نظر آید بچشمم بی حجاب امشب

بیا و الن دمی ای دلربا لب
بگلشن یا نسازد غنچه وا لب

همین گفتم که هست آب بقا لب
که جان تازه ام آمد بقا لب

نگوید گر صبا وصف لب او
گشاید غنچه هم با مرحبا لب

ندانم چشم تو بیمار چون است
که می بخشد به بیماران شفا لب

ندارد باک از موج تبسم
که دارد کشتی یا ناخدا لب

زهی بیگانه خو شوخی که با من
بحرفی هم نسازد آشنا لب

نسازد غنچه

بهر

بیانه شد همی خاموشیش را / تو گوئی سرمه خورده بر ملا لب

کف مشاطه اش گردد بدخشان / چو پر تو افکند بر سنگ پا لب

بوصف او چه سنگ اندر است این / کجا یاقوت و کو لعل و کجا لب

قطعه

خط پشت لب تو عنبر آمد / عسل باشد بشیرینی غذا لب

سخن از زنگ زر دم رانده گویا / مرکب کرد معجون طلا لب

اگر لب از نعم بستی عجب نیست / بلا هست اینکه بگشودی بلا لب

بنالم از جدائی گر نباشش / نگردد آشنا لب نیز با لب

بتوصیف دهانت گفتگوها ست / بتصدیق تو بگشائی چرا لب

بتصدیقی

شهیدم کرده از تیغ تبسم / ز رنگ خون نماید خونبها لب

چه جنباند کسی بی رزق لبها / بجنباند بجز قوت آسیا لب

چو تمکین ورد سازی ورد نامش / بجنبانی بذکر ما سوا لب

من و فصل گل و هنگام شراب — ساقیا یک دو سه جام می ناب
مستی ای دیده تو در چه حساب — آنچه کردی تو نشد آن نقش بر آب
رویت ای ماه ببینم بچه رو — کاش خواب آید و بینم در خواب
شب هجران تو سوزی دارد — آفتابی شده بر من مهتاب
از تو ای جان بچه دل شاد کنم — لطف اگر نیست کجا رفت عتاب
چشم مخمور کسی یاد آمد — رفتم از خویش بیک جام شراب
نیست از دوست شکایت ز دلست — دشمنم هست همین خانه خراب
نامه بر بال کبوتر بستم — دارم اندیشه پرواز جواب
گر مرا از دیده خطا رفت ای دل — تو چرا می‌نروی راه صواب
رنج هجر آنکه کشد میداند — دوزخ اینست همین است عذاب
همره خود ببر ای گل ما را — خوش بود سیر چمن با احباب
داغ عشق تو کجا بردارم — لب جگر دارم و اشکم خوناب

وعدهٔ وصل تو شادم نکند / تشنه جز آب نگردد سیراب

دم فرو بسته گذشتن از سر / عقدهٔ این واشده بر کار حباب

پرده رخسار نگردد بمراد / نکشد آب کسی زین دولاب

یاد ناف و ذقنش سیفکند / گاه در چاه و گهی در گرداب

ابروانند بروی تو زیبا / اندرین کعبه بود دو محراب

خواستی آنچه از او است بگیر / یافتی آن همه او را دریاب

رسد ز هر طرف امروز بسکه بوی شراب / کدام رند شکست الصلا سبوی شراب

بیا بیا که مرا ساقیا بده جامی / کباب گشت دل من ز آرزوی شراب

رساند از لب نیکو تا بجام لبت / لبان تشنه گرفته دلم کاوی شراب

کدام چشم خماری شهید کرد مرا / ز هر جراحت دل جاریست جوی شراب

الم حدیث لبت گر بصومعه تقریر / شود ز عزیمت صوفی بجست جوی شراب

سیه شد از لب یار بوسه بیاستی
کجا به تشنه در آیم ز گفتگوی شراب

شبی ز میکده تمکین بجا سلی آمد
بکف پیاله به بر شیشه روبروی شراب

سپیده تا دل بشوق بر گشت سوی
مرغ جانم بسته شد در دام گیسوی شراب

ای زبون کاری ز ایمان بیاش شب
کافرستانه عشقیم و هندوی شراب

از زدی ابلیست العل لب بگوشت
میکشانم امیدواری کالبوی شراب

پیمانه ام چون تنگی شیشه مدام
با عقل و هوش دشوار است در گوی شراب

بیستم از شیشه و باده شیرین کام
جای شیر آرم لی لبهای تو جوی شراب

چشم قبالش میدانم چه باده انگار
بسته پنهانست با ابدم به پهلوی شراب

مانی بیطاره ام ساقی چه پنهانم دهی
تلخ باشد پیش چشمش دیدن روی شراب

اینچنان زند آتش آن چشم خمارین بدلم
تا قیامت نیستم از حالم رود بوی شراب

سرور سوا شود تمکین به فعل خویشتن
عرعر عبد وارد عیب برکار نیکوی شراب

نماید آن صنم چو رخ آفتاب تاب
گردد ز شرم شیخ منجم آب آب

از بسکه خورده ایم بهر بزم باده ها
فی الجمله یافتیم می احتساب تاب

بس نازکست خاطر آن ماه هوشدا
افتد بگریه بسته مهر از عتاب تاب

بیداری از وظیفهٔ مخمل توان ربود
کش نیست در خیال دو چشم باده خواب را

موج سرابگاه جهان از هوا پر است
زین فصل وا شده است بروی حباب با

باشد گر امتحان نظر پیش او
آمد چو در میانه مالک رقاب قبا

تمکین مهر طاقت دعوی حسن نیست
در باخت چون بدیدن آن ماهتاب تاب

دی بوسه بر لبش زدم گفتم که شکر است
دشنام داد و گفت که قند مکرر است

امشب ندانم آنکه چه خاری به بستر است
دانم کزان مژه برگ خواب نشتر است

بگذاشت حیرتم که ببینم جمال او
آیینه ام بر آینه سد سکندر است

هر دم بپاکی نسبم فتنه خیز باد
از شیر خود لذت شیر ...

دامی بود نفس دل پراضطراب را — غلطد چسان بپای گهر رشته لنگر است
الفت نونهال سرو روان قد ظلمه — بلدی بعاطفت بسرم سایه گستر است
نگریستیم چو بسیدم آن ابرو و مژه — نگریستم که ره بدم تیغ و خنجر است
مضمون داغ خون شد گلشت زمین یار — سیری بچمن که هر ورق لاله دفتر است
چشم مژه قشر ده صف حلقه برزده — در چشم مردم آنچه به تیغ تو جوهر است
کو دادگر که داد دل خسته ام دهد — دلدار جور پرور و گردون ستمگر است
می بست کاش از بر من هم دل کرا — زانسان که مراد ای تو امی شوخ دلبر است
دل زان مژه نخیزد اگر برد مند سوز — منصور ما بدار و عالم مظفر است
زاهد بگرد گرد حرم من مگرد — ازبی طواف حضرت دل حج اکبر است

تمکین اگر جواب سوالم دهد ز لطف
دانم که ماه یار من مهر پرور است

گفتم سری بعشق تو دارم که سر سر است — گفتا چه سر سریست بگو وه سر سر است

گفتم

گفتم ز قامت تو چرا فتنه ها بپاست — گفتا قیامت است ندانی که محشر است

گفتم بیا بیا نفسی سینه صاف کن — گفتا برو مرو ز تو خاطر مکدر است

گفتم بکوش از خم ابرو ضمیر چیست — گفتا خموش قتل تو زین تیغ مضمر است

گفتم غم تو سوخت دلم جان بباد رفت — گفتا این همه بدلشده کانم مقرر است

گفتم بدیگران بسر من سری مدار — گفتا تو سر مگر که این سر دیگر است

گفتم ز خویش میروم اینک براه تو — گفتا غمی مباشد اگر شوق رهبر است

گفتم چرا است گرم بر لقبین روی تو — گفتا که آفتاب میان دو پیکر است

گفتم ز دست عشق دلم داغ داغ شد — گفتا منم گواه بسی نیک محضر است

گفتم هوای وصل تو پر خون نمود چشم — گفتا بنوش باده عشرت بساغر است

گفتم بسوی تو قطره زد اشکم ز چشم تر — گفتا نگاهدار که این طفل ابتر است

گفتم کند ثنای تو تمکین بهر سخن
گفتا که التزام کند گر سخنور است

همسنگ گوهر تو کجا مهر انور است | عکس تو جلوه ریز به هر سنگ و گوهر است

ای دُرّ تو بسنگ و بگوهر مقدّر است | در گوهر آب آمد و در سنگ اخگر است

ورد

دارد اثر چو گوهر اشکم درون سنگ | هر سنگریزه در نظرم گوهر تر است

پاسنگ سنگ پای تو گوهر کجا شود | سنگش مگو که گوهری از گوش خاور است

دیوانه راست ابله گوهر غم تو سنگ | گوهر بزیر پا بودش سنگ بر سر است

سنگین بهاست گوهر حسن تو از لطف | کش گوهر سپهر پی پاسنگ کمتر است

پی گوهران زنند گرش سنگ غیب نیست | گوهر طراز عشق تر از سنگ زیور است

ماییم آب گوهر سنگین بهای فقر | در چشم ما چه سنگ و چه گوهر برابر است

گوهر نخواهم از تو سبکی است آرزو | چون گوهرم بسنگ جفای تو خوگر است

سازد گذر چو رشته گوهر درون سنگ | ای سنگدل به تیر نگاهت چه گوهر است

همسنگ چون بگوهر دندان تو شد | گوهر ز سنگ پنجه در آب خود تر است

خاکست زیر چشم من و گوهر است سنگ | چون خاک و سنگ کوی توام گوهر

در دو گوهر

ی

ای دل ز سنگ دیده و جرم گوهر تجلی
آن گوهر مراد به قفر سنگ ها در است

تمکین هنر چو گوهر و طبع است سنگلاخ
آری چراغ سنگ ز گوهر منور است

از لطف و عتاب تو دلم بسکه دو نیم است
یک نیمه بامید و دگر نیمه به بیم است

گر با لب او خنده هوا خواه نسیم است
ای گریه بیا با تو مرا عهد قدیم است

بستیم تو صفحه گلشن ز جنت نعیم است
جستیم میانش بعدم سر عدیم است

عشق است که در هجر تو آسان رود ایام
هجر است بعشق تو عذابی که الیم است

صد جسم چه عجب گر بکنی زنده بیکدم
زلف تو چو جیم است و دهان تو چو میم است

دارم دل پر داغ که نور است بهر داغ
داغی ز دل من بکف دست کلیم است

در خاک نتابیده و رفتیم بتحصیل
اکنون نظر عشق تو بر عظم رمیم است

دل گرم نگاه تو چو بود سر چه گردد
کشت امل از گریه باران جسیم است

جز گوهر تو گوهر من ز خونریز گردون
خورشید بکف تیغ و زمین هیچ ادیم است

رحمت نبود دور گرو رحمت تقوی ست — ای بی بیچ کند رحم هر آنکس که رحیم است

خوانم غزلی بانه و ذوقا قنتی
تمکین بنغم عشق نگاری که فهیم است

بیجان و عذاب غمت ای یار الیم است — نازم چه بدل کو بصد انگار سقیم است

مسطور ندارم زر و در کارنه سیم است — مطلوب من از کوی تو یکبار نسیم است

خون شد جگرم تا نرود ابرو از د است — دل سینه تهی چشم گهربار کریم است

حق بینی من گرد گل اشک این آدمیزه نست — هر قطره خونم بسر دار سقیم است

تا چند نهم سر چه ذر گشت به قیلم — کر غرم تو ایشوخ ستمکار صمیم است

نوعی دل من برد بحکمت که ندیم — دانم مکر آن دلبر عیار حکیم است

از دل شده ات مانده همین طفل یسر سنگی — ابتر نشود کاین در شهوار یتیم است

در حلقه زلف تو دلم خانه نشین شد — هر نقطه بما تا خط پرکار حریم است

با دین تن خو بکن از خود و بروا ند ایل — دنیای دنی عاقبت کار وخیم است

بگذاشت قناعت غم عریانیم ای فقر | هر موی که رسته به تن زار گلیم است

تمکین غزلی تازه به ترصیع توان خواند
چون طبع تو گوینده که بسیار سلیم است

ای روی تو پیرایه گلزار نعیم است | وی موی تو سرمایه بازار شمیم است
گل کیست که با حسن وصال تو ندیم است | گل کیست بگلشن که مثال تو عدیم است
ایدوست چرا چشم در اوصاف تو باقیست | نیکوست مرا چشم بر الطاف عمیم است
دون پایه سر شان تو گر در حرم آید | چون سایه دیوار تو خوش در حریم است
دل ساخته خوانم بوفاق تو چه فرقست | بی ساخته دانم که فراق تو جحیم است
باری ز تو بردم بجفای دل و جان را | باری بسپردم بخدائی که علیم است
بر باد برد آنکه بسوی تو نیاید | آباد بود آنکه بکوی تو مقیم است
ساقی بده افتاده ز مستان تو هستم | باقی مده از باده که احسان عظیم است
جان باز نگاهی بشهامت کشد از ناز | از ناز نگاهی بشهامت چو سهیم است

غمگین مشو از خویش بیکبار تو دلگیر
غمگین مرو از پیش که دلدار کریم است

کج کلاهی که در نگاه من است | بخدایی که پادشاه من است
بر سپهر مهر یکماه من است | بر سپهر مهر کج کلاه من است
دل ما آب زندگی می جست | مژده داد آن ذقن بچاه من است
هر نگاهی که میکنی در کار | آتش انداز کارگاه من است
کی ز بیمهری تو مینالم | دل دیوانه کینه خواه من است
چون گهر بسته ام برشته مهر | اندکی تاب سنگ راه من است
دلربائی گناه کیست بگو | گرچه دلبستگی گناه من است
گشتست بمردمان گویم | گله نیز تو گواه من است
وا دامی بیخودی گرفتارم | دام من آه و دود آه من است
وسعت من چه اند و سر مو داند | تو چه دانی چه دستگاه دل است

خال آمد که روی تافت ز مهر | خوبی اختر سیاه من است
دلکش افتاده لب چو مهر گیا | گهر بار زر در روزگار من است
رنگ رو گر شکست خورد چه شد | ناله و آه من سپاه من است
گفتم آسوده دل گیتی کیست | گفت هر دل که در پناه من است

این معرّا غزل که شد تمکین
هر لبی واه واه نواه من است

نتوان حال جهان نامه و ماهی دانست | نتوان ماهیت عشق کماهی دانست
گر حقیقت طلبی بند نقابی بگشای | که ازین پرده توان سر الهی دانست
من بیچاره چگویم که چه کن با لطف | چونکه خواهی بکنی آنچه تو خواهی دانست
کمر پرده دری لبت شکست به نجم | هر که دانست مرا از رخ کاهی دانست
قتل دلداده کش از ضعف اجل هم نشناخت | نکته دان بود که از شوخ سیاهی دانست
روز و شب گر بود نقش چشمی بنظر می‌نگرد | تا دلم رمز سفیدی و سیاهی دانست

دوش در بزم به دیوانم خطابم میکرد
شکر لله که بدین مایه مباهی داشت

محضر آرای جفای تو چنین میباید
خورد مهر داغ که دل مهر گواهی داشت

من گذشتم ز سر و طالعم از پشت گذشت
سرگذشتم نه شنید آن بت و روبهی داشت

خود چه دانست بلی هیچ ندانست که شیخ
جوهر کامل می را ز مناهی داشت

هر که زد تکیه بر اورنگ جنون چون تمکین
پشت خاکی ز درت افسر شاهی داشت

باز ترک چشم شوخش بر سر سفاکیست
آه بهر قتل من یارب چه بیباکیست

نسبت دیگر چه اینست زخم عشق را
باشد آنرا اندمال از برگ نخل تاکیست

هر که او را یافت شد بیخود ز خود در کار خود
زاهد این طاعت فی الجمله بی ادراکیست

نیست هرگه باعث آرام جان بیقرار
بس سخن گفتن بر ساقی گر شراب تاکیست

شو غبار راه او گر برسی از باد غم
چونکه بنیان وجود تو سراسر خاکیست

طره او کرده دست دلربا بیهوده باز
باز این طرار را دل بر سر چالاکیست

طبع تمکین اختلاف طرفه پیدا کرده است
گاه باشد شادمانی و گهی غمناکیست

روی رخسارت بچشم آئینه دیدن نداشت
مهر را با ماه بر هر سنگ رخشیدن نداشت

از نگاه عاشقانت چشم پوشیدن نداشت
اینقدر ای برق خاطف دیده دزدیدن نداشت

سوختم بر عارضت لیکن ترا پروا نشد
رخ ز دلسوزان چنین ای شمع تابیدن نداشت

شوخی و بخت سیه بود آن پریشانی که بود
بی محابا بر رخش ای زلف غلطیدن نداشت

شرم وار از میکشان ای ابر رحمت یا ببار
جز بروی تاک در هر جا تراویدن نداشت

در هوا خاک کبوتر دید و آشناک شد
شعله مضمون چنین در نامه پیچیدن نداشت

چاک دل را سوز شد از خار خار رنجه تو
تا صبا زخم نمایان را خراشیدن نداشت

غمزه ات بس بود ظالم از برای قتل ما
ماجرای بیدلان از غیر پرسیدن نداشت

پای دل مجروح کرد آخر خیال ابروش
بر دم تیغ اینقدر بیباک رقصیدن نداشت

گوش گل گر شد حیران بیداد و گلچین آشنا
بلبلان بینوا را هیچ نالیدن نداشت

هیچ‌وای باعث بیداری صد فتنه بود — چشم فتان ترا از خواب مالیدن نداشت

ظاهر اسنگین دلی و باطناً آتش رسانی — ای بت نامهربان این شیوه ورزیدن نداشت

دفتر جمعیت یکعالم ابتر کرده‌ئی — ای صبا هرگز لب هر غنچه بوسیدن نداشت

بلبلی نشنفتیم گل کرد صد افسردگی

همچو گل تمکین درین گلزار خندیدن نداشت

زینهار ز بیداد تو جانان گلهٔ نیست — حیف از دل شیدا که خود بس حوصله نیست

سر رشتهٔ دل هست بآن زلف مسلسل — ور دودهٔ دیوانه دگر سلسله نیست

اینهم سببی از ونه جهل بسیط است — ورنه بمیان من و تو فاصله نیست

از ناخن خارم چه شود عقده‌گشائی — در دل گره ناله کم از آبله نیست

بیهوده برآواز درای که نهم گوش — پوشیده چو آواز درای قافله نیست

سعی مجانم نکند چهره‌گشائی — در صنعت صورتگر ما غایله نیست

همره مرکب راه است چو دل راه رو اینجا — تو نیز روان شو به این راحله نیست

وصف دهن غنچه مثال تو بود هیچ | جز خوردن خون جگر اینجا صله نیست

تمکین بود از زلف و رخش شکوه شب و روز
از بخت سپید و سیه ما گله نیست

عاشقان را منزلی در دو جهان در کار نیست | بس بود کوی کسی کون و مکان در کار نیست
این درازی زبان ای شمع با پروانه چیست | کشته تیر محبت را سنان در کار نیست
راست شو ای ابروی خمدار خم داری چرا | ما در اندازست خود او را کمان در کار نیست
در گدائی خوشترم کی شاهیم باشد هوس | خاک راه کوی عشقم عز و شان در کار نیست
سرمه ای مشاطه در چشم سیاه او مکش | زانکه شمشیر نگاهش را فسان در کار نیست
هر کسی را در قیامت آرزوی جنت است | تا بدیدم سبزه رخش باغ جنان در کار نیست
نفرتی دارم بسودای تو از اهل جهان | گرچه مجنونم ولی قرب سگان در کار نیست
زاهدا بیهوده رنج زهد و تقوی کی کشم | بسته لطفت کارم این و آن در کار نیست
گر رود جان در رهش عین سعادت بشمرم | تا بدم تمکین رضای دوست جان در کار نیست

حیف چون شمع دلم سوخته خندید و نشست
آنکه در کوی غمش گوشهٔ ورزید و نشست
سرو مشت گل لاله بچمن احسن است
غنچه برخاست ز هر جانب و شد این بهار
خال هندو بخط تو ولی سر ریحان
مرغ دل بود ز نیکیم پریشان لیکن
بخط تیر نگاهت بدل من جا کرد
تکیه بر عمر مکن گوهر مقصود بجوی

طرفه این شعلهٔ موهوم که تابید و نشست
الحق آمد بدر روضه جاوید و نشست
سحر آن گل گلستان که خرامید و نشست
عازم قتل من زار چو گردید و نشست
زنگی هست که از باغ تو گلچید و نشست
آشیان بر سر کوی تو تپید و نشست
راست آمد بسر خانهٔ امید و نشست
کشتی هست بگرداب که گردید و نشست

ناظرم بود چه مایل دنیا تمکین
بغم عشق ولی غمکده دید و نشست

موج دنیا گر سرابی بیش نیست
این خیالات که عین غفلت است

هستی ما هم خیالی بیش نیست
گر شوی بیدار خوابی بیش نیست

زاهدا این جبه و دستار تو
سحر کی باشد بچشم عاشقان
پیش آن عارض که آب از ماه ریخت
سوخت جان در فکر مهمانی عشق

قیمت جام شرابی بیش نیست
گوهرش گر قطره آبی بیش نیست
مهر با این نور تابی بیش نیست
دل که میدارم کبابی بیش نیست

هر کرا نبود ز دانش بهرهٔ
مشک ای نمکین دوالی بیش نیست

آن دلبر طناز دگر بر سر ناز است
صیاد محبت چه قدر دمدمه ساز است
در پای تو گر دست نهم قتل من از شوخ
بهر من آشفته که در پای تو افتد
مهر است دگر ذره بقدر پر پرواز
تا بوسه زند بر دم شمشیر تو قاتل

داری اگر این دل هوسی وقت نیاز است
دام دل محمود سر زلف ایاز است
خونریزی بیجرم هم از قسم جواز است
گیسوی دراز تو زهی بنده نواز است
هر کس بتمنای تو گرم تگ و تاز است
اینک لب هر زخم دل افگار تو باز است

نظاره گل آتش دیگر بدلم زد — شاید که درین پرده نهان جلوه راز است

سری که نشد کشف تو ای زاهد خود بین — بینی اگر از روی حقیقت مجاز است

کوته بود از روز قیامت سخن اینجا — یارب شب تاریک جدائی چه دراز است

بازآ غم بیهوده جامی بزن امروز — انجام ندانی که فلک شعبده باز است

نگین لب سوی کعبه بسر سجده چه داری — ابروی کسی بهر تو محراب نماز است

هیچ آئینه تماشاگری آئین منست — حیرت ایمان من و بیخبری دین منست

باز آن شوخ ستمگر بسر کین منست — صد جفا کارگر و یک دل مسکین منست

باز کن باز نظر بخیه مژگان بگشای — دل من صومعه و چشم تو شاهین منست

چون توئی تیغ بکف چیست غم عریانی — زخم بر زخم همین خلعت رنگین منست

سیر از جان خودم سیر گلستان چکنم — داغ و ان سینه که دارم گل و نسرین منست

چیست در جام جم آئینه اسکندر — تو بیا باشی همه در دیده حق بین منست

چشم من گرد شناسائی اختر تبدار
عرق آلوده جبینی مه و پروین نیست

داغ اندوه که بنشست نگاهی از کیست
فتنه عشق که برخاست ز بالین نیست

من نخیزم ز درش بلکه نخیزد ز خدا کم
باش تمکین که همین شیوه تمکین نیست

می بیارید که می با نخورم نیست
آفتابیست که در جام سفالین نیست

کفر و اسلام ندانم نجد امید ام
دین و ایمان دو عالم بت بیدین نیست

گفتمش تلخ که دشنام چه خیر آ بگو
گفت بشنو سخنی از لب شیرین نیست

هوش و طاقت بتن و دیر بیست که گر ذوق
مانده یک ناله که آن همدم دیرین نیست

الصبا سیر غم سیر غمم نشود
سبزه اش خط نشاط دل غمگین نیست

من هر چشمه کجا چشم گشایم چون خضر
دهن تنگ کسی چشمه نوشین نیست

گرم سوزنت عشقم سر خود گیر نگاه
آه سردی جگر باغ بنشستن سنگین نیست

چشم طره گل را بر دامی باد دهد
کلف خاک جنون اهل ز رنگین نیست

گفتم ای بت سبب جمله گرانی چه بود
گفت آهسته بصد ناز که تمکین منست

همه جهان آتش غم را بدلم کاری هست
هر شرر را به جگر گرمی بازاری هست

چشم تر نیست مرا ابر گهرباری هست
که بهر قطره نهان لولوی شهواری هست

از حیاست که معشوق خموشند نه بلبل
ورنه هر خار گل صورت منقاری هست

طاقت لب نبود شکوه سرایندۀ دل
دهن زخم گشا گر سر گفتاری هست

کار روا نیست پر از جلوه یوسف هر سو
چون زلیخا مگر ای عشق خریداری هست

کفر و اسلام بهم بسته تار عشق اند
سبحه را هم به گلو رشته زناری هست

دل عاشق نکشد منت گلگشت چمن
سینه ریش ندانی که چمن زاری هست

نتوان چاک زد ای درد قبای سینه
بسکه از ضعف کنون تار نفس باری هست

همچو تمکین مشو آزرده ز بهرستای گل
گر چمن دور کند گوشه دستاری هست

شاد

شاد باش ار چه فلک در پی آزاری هست
گل لب از خنده نبند ار جگر خاری هست

اگر ای شانه دران زلف ترا باری هست
هان نگهدار بهر تار گرفتاری هست

هیچ خار آبله دل نتوانست شکست
سخن فکر مرا عقدهٔ دشواری هست

ای مبارک بود صحبت اغیار ولی
یاد باد آنکه بما وعدهٔ دیداری هست

تهمت جور کجا و فلک پیر کجا
اندرین پرده ندانی که ستمگاری هست

کی بخواهد ز فلک چتر شهی عاشق زار
بهر وی ظل هما سایهٔ دیواری هست

ره نوردان جنون راست بهاری هر گام
کثرت خار بهر آبله گلزاری هست

بوصالی نکنم خاطرت ای غم ناشاد
آخر ای مونس جان با تو سروکاری هست

غفلت آباد جهانست خیالی تمکین
مژه واکن اگر دیدهٔ بیداری هست

در جنون هم بسلامت تو سری هست که نیست
حلقه گاه دل دیوانه دری نیست که نیست

فی الحقیقت بسر او خطری نیست که نیست
تو برون آی ز دشمن بسری نیست که نیست

چشم تو نیست مگر در نظرش عین صلاح
ورنه بر حال من او را خبری نیست که

هر دو سوختن آنجا سببی هست که
آتش افروز محبت شرری نیست که

شهر مگین چشم تو افشرد گلوی فریاد
ورنه در ملک خدا دادگری نیست که

پرده با شوق گذارت گریبان زمین
دامن آلوده خاکم گذری نیست که

نیست آشفته زلفت نسر آید با حشر
ورنه با شام غریبان سحری نیست که

جلوه افروز رخش آینه هست که
حیرت اندوز درین جا نظری نیست که

تن که باز مگیر از نظرم کوتاه است
مست پیمانه غفلت [illegible] نیست که

عاشق آن است که منظور نگاهی گردد
ورنه زین درد بهر دل اثری نیست که

بسته با خرمی تغافل عاشق
سپر تیر نگاهت جگری نیست که

شکوه نیست از و ملک ز چشم و دل ما
که ازین شعله فشانان ضرری نیست که

[illegible] هم [illegible] گردد
آسیا را به وطن سفری نیست که

[illegible]
ورنه [illegible] هنری نیست که

جائی آسوده درین خوابگه فانی نیست
کشتی امن درین ورطه که طوفانی نیست

چشم عشاق بهر گوشه نشاطی بیند
نیست عیدی که پی این حلقه که قربانی نیست

برق دندان تو گرم نخروشد باری
بستن عقد گهر طرف میانی نیست

حیف هست از تو جفائی بدل غمزدگان
ظالم این شهر کهن قابل ویرانی نیست

بو سبک رفت ز آغوش و گل از خویش برفت
اینهمه سنگ ولی جز بگرانجانی نیست

تا گذشت از سر زلف تو صبا بر دریا
نیست موجی که گرفتار پریشانی نیست

نکته عشق نهانست ز فهم من و تو
برو الشیخ که این علم خدادانی نیست

دل برون می شود از حلقه زلف خوبان
این گران سلسله مجنون بیابانی نیست

راز دار است مگر مایه چندین آشوب
افعی نیست که بر سیگران بانی نیست

آئینه خانه حسن تو گشاده است ولی
نیست چشمی که تماشاگر حیرانی نیست

از ازل میشنوم تا به ابد خواهد بود
داستانیست غم دهر که پایانی نیست

عزم سیر چمن عشق مبارک ابدال
لیک یک نخل درین خطه گلستانی نیست

غفلت آباد جهان گو که ندامت خیز است ... واشو دگر مژهٔ جای پشیمانی نیست

بارها دفتر تدبیر گشودم تمکین
رقمی خواند نشد آنکه به پیشانی نیست

کند گر دلربائی دلستان است ... بجان منت اگر خواهان جان است
بعشق او که خود روزی رسان است ... بسر سنگ و داغ مار آب و نان است
نباید از سخن خون گرد دلها ... تعالی الله زهی رنگین بیان است
دگر زلفش بر آبی میخورد تاب ... نمیدانم که حال دل چسان است
غضب در دیده دیدن زیر تیغ ... نگاه شوخ تیر بیکان است
خیال لطف و هم بی قیاس است ... یقین است آنکه با من بدگمان است
دم تیغ نگاهش تیز تر شد ... نباشد سر به این سنگ فسان است
بیا ساقی روان کن کشتی می ... ندانی بحر رحمت بیکران است
همه پرسی از سر مژگان او حال ... سر عشاق بر نوک سنان است

بیان زلف دوتا هست آنچه در دل	مرا چون شانه هر یک سر زبان است

الٰهی سبزه تربت مر خدا را
دل پر داغ رنگین گلستان است

سودای تو یکدل دو جهان است	متاعی گر بپرسی بی‌بها است
چه شد کان سرو قامت سرگران است	ته و بالا زمین و آسمان است
بیاد خنده آن گل ز شبنم	لب هر غنچه گویا در فغان است

قطعه

حقیقت گر بپرسی از دهانش	نگویم نیست گویم هیچ پیدا است
سخن در وی ز تنگی نیست اما	چو بیرنگی نهان است و عیان است
سرم آید بسر با خنجر تو	بیا قاتل که جای امتحان است
ترحم ای تمیز از ستم	دمی فرصت که کار از کف فغان است
شدم صد دم ز شکر مبارکش	هنوز آثار هستی در میان است

سراپا آتشم زد شمع رویش — ندانم از کدامین دودمانست

چه سازد چرخ با دیوانگانش — امانت دار دایم در امانست

بگفتم در میان چیست فرقی — بگفتا از زمین تا آسمانست

کسی از جوهرم نشناخت خستی

حباب عشق تمکین قدر دانست

دو لب تو که دو کان نمک است — جنس شیرین دو کان نمک است

حیرت است آن خط و آن روی ملیح — لشکر مور و مکان نمک است

ریخت شوراب بجای خونم — آب تیغت زفشان نمک است

بوسهٔ زان لب پر شور ایجان — که بتن تاب و توان نمک است

حق فراموش که شد کز انجم — بر تن چرخ نشان نمک است

هست شوری ز جنونی بسرم — در دلت محض کان نمک است

نغمه سنجان نمکین ز دو لیست — دل هم از پاکستان نمک است

ریز نمکین نمک تازه لب
که بدل شور و فغان نمک است

نمک روی تو جان نمک است
شور حسن تو جهان نمک است

خال کنج لب تو در چشمم
مردم باج ستان نمک است

یاد دارم ز لبت وصف دهن
پاره قند بخوان نمک است

یاد مژگان تو ای سبز ملیح
بدل ریش سنان نمک است

تا شکرخند تو مجروحم کرد
لب هر زخم دهان نمک است

گوهر گوش تو ای کان نمک
طرفه قندیل دوکان نمک است

هر که در عشق قدم زد بگداخت
اندرین بادیه کان نمک است

تلخی ای چرخ چه شیرین کامم
پرورده مهر تو نان نمک است

نمکین چون نشود ای نمکین
کاین غزل مدح خور و ان نمک است

ترسم که دگر عربده جو مست شرابست
طوفان نزند جوش که این عالم آبست

حال دلم ای خانه برانداز چه پرسی
عمریست که از دست تو این خانه خرابست

تا آب زند گل بقدومت ره گلزار
هر غنچه ببوی تو سبوئی ز گلابست

آبی که از آن زنده بود نام بقا هم
ما صاف بگوئیم شرابست شرابست

هیهات ز انصاف لب تو قلمی نیست
گر غیر خطا رفت و من گرم عتابست

... شب هجران تو ای فتنه محشر
گر روز شمار است بگو در چه حسابست

... آزردن احباب خطا هست
پس آنچه بود رای شما عین صوابست

... هوش گذرد و صاف بجا باده کشان را
هر درد که در جام بود باده نابست

... پرده ندانم چکند حسن تو زین بیش
کاتش بجهانی زند و در بند حجابست

... نیست اگر عزم سفر کرده ای جانان
پیش از تو دل من دو قدم پای رکابست

... پایه والاست که شیرازه جنون را
زنجیر بود سنبل و دیوانه خطابست

... خوش گذرد عمر و گر نه بخت جوانی
پیری نفس صبح طربناک شبابست

غمگین نتوان دل ز آتش اندوه
می نوش همه کار جهان نقش بر آبست

از سوز دلم در دل آتش تب و تاب است
وز چشم ترم زهره دریا همه آبست

دنیا چه عذابست و بعقبی چه ثوابست
جایی که نبینم ترا جای عذابست

آب دگر است از گل روی تو عرق را
آبیست که هر قطره که مینای گلابست

ای روی تو نظاره گل سنبل آتش
ای چشم تو پیمانه مل چشم پر آب است

قانون نوازش مده از دست که مطرب
تا رگ جانم همه در چنگ رباب است

از جان رمقی دارم و بگرفته خوبم
قاتل چه درنگ است بیا وقت شتاب است

یاد آمدم در گریه مرا خنده آن گل
در دیده من جای صد برق و سحاب است

ای پرده سیاهی همه در پرده حسن آشی
بی‌تابی نظاره تو از بس که نقاب است

دانسته نگاهم گذرد خنده زن از شوخ
بر قبر گل افشاندن از آنجا که ثواب است

جان داد و نشد تشنه دیدار تو سیراب
در وادی عشق تو مگر وعده سراب است

مستانه صبا نگذری از گوشه چشمش — هشیار برو فتنه بیدار بخواب است

زین هستی بیمایه چه زینت طلبیهاست — سوزم ز طرازیکه بدامان حباب است

زکرسی افلاک بیک پایه نیرزد — بنگر که چه معراج دل عرش جناب است

یابی چو صبا واشدن آن غنچه دهن را
کن عرض که درباب تکلمن چه جواب است

گرت اینو رخ جفا اینست — جان کنم نذر تو اولی اینست

منت درد تو جانا اینست — نیست کس مونسم الا اینست

چشم یا نرگس شهلا اینست — زلف یا عنبر سارا اینست

گاه خندد و گه گریاند — شغل وی با من شیدا اینست

سجده اینست مرادی ای بت — تو بشوی رام تمنا اینست

در رهش ترک خودی باید گفت — کی بمنزل برسی تا اینست

از دل و دوست گمانی دارم — هست آن دشمن من یا اینست

سخن از چشمهٔ حیوان گفتم / وانموده لب و گفتا اینست

کفر و دین از دل ما می‌خیزد / کعبه اینست کلیسا اینست

سرو را با قد او سنجیدم / راست آنست که بالا اینست

رمقی مانده ز جان گر آید / به نثار تو مهیا اینست

مرگ به بگذرد غم تکلیف / زینت گر بار خدایا اینست

هر زمان غم خوردن و حسرت بردن / عاقبت حاصل دنیا اینست

حال تمکین تو چه پرسی بجهان / آنکه نشناخت سر از پا اینست

شو مقیم در او جا اینست / جای آنست که ملجا اینست

جرم ها دارم و کالا اینست / عفو از و خواهم و سودا اینست

صد جفا بینم و بینم رویش / مردمان طرفه تماشا اینست

گفتم الله بنظر گردان بت / اثر کامل اسما اینست

گرد آغاز نمو سرو قدش | فتنه کان شد که برپا اینست
خط پشت لب و بگرد لب او | خضر آنست و مسیحا اینست
آمدم تند شدی باز آیم | اگر ای یار مدارا اینست
در هوای رخ آن شعلهٔ طور | داغ شد دل ید بیضا اینست
کردم از غنچهٔ او باده طلب | نظری کرد که صهبا اینست
غنچه نالان و پریشان نکهت | کارها باد صبا را اینست
پشت پا زد به همه رسم کهن | آفت نو بسر ما اینست
نیست غم گر دل و دینم برد | بردی از رهزن تو دعوی اینست
دیدمش دی بره و نعره زدم | آنکه دل برد همانا اینست

سایهٔ قامت دلجویش ببین
بهر من جنت و طوبی اینست

زهی تجلی حسنت که برق افزا نیست | عیان بچشم و نهان از نظر چو پیدا نیست

نمود جلوه بصد رنگ طرفه رعنائیست | دلم ربود بهر رنگی دگر چه زیبائیست

گداخت دل چو نمک سوخت جان شیرینم | هنوز لعل ملیح تو در شکرخائیست

زاهل خاک نظر دوخت چشم شهلا را | کنون معامله با مردمان دریائیست

نگه بچشم زدن قلب عاشقان بشکست | هر دمی مژهات راهمان صف آرائیست

تو جای خویش مکن پیش او غمت بجان | بجای خود بود آن یار گرچه هرجائیست

بدیگران همه دان با منست ناپیدا | ندانم اینهمه با دانشش چه دانائیست

چو نبض مرده طپیدن ز بسمل تو محال | که جهد با همه البته ز ناتوانائیست

توانم آنکه کنم ضبط خویشتن یارب | برای دل چکنم کو بفکر شیدائیست

بس است روشنی باده بزم رندان را | بمهر و ماه چه منت ز چرخ مینائیست

ز دور دیده چو پرسد بزم غمگین را
صبا بگو بتو اهل کسی تماشائیست

درون پرده ندانم چه جلوه آرائیست | ندیده حسن ترا عالمی تماشائیست

براه عشق تو ما را چه بیم تنهائیست — رویم از خود و همراه بی سر و پائیست

نمودش آینه مغرور و من شدم مشهور — شده معامله بالعکس این چه رسوائیست

خط تو فرد برآمد بدلبری لیکن — هنوز زلف دوتا در شمار یکتائیست

بعشوه دلم ارزان اگر فروشد عشق — دریغ چیست که نوعی ز جنس یغمائیست

دمی ز عشق اگر میزنی بزن آتش — باه و ناله مزن دم که باد پیمائیست

لب تو زنده کند هم کشد بتشنه لبی — گداز کشته مرا گر همین مسیحائیست

مگیر خورده به نیک و بدم که حکم تراست — مدار کار تو دانی که کار فرمائیست

برآمد از لب او کام یکجهان تمکین
هنوز عرض تو در معرض پذیرائیست

ندرت آن پادشاه کرد و گذشت — کار من بی پناه کرد و گذشت

دی بسر ره نگاه کرد و گذشت — آه قتلم براه کرد و گذشت

کس نپرسید حال چشم ترم — هر که آمد نگاه کرد و گذشت

حسرت تیر غمزهٔ دارم — ظالم آنکه راه کرد و گذشت
حال مشتاق روی خویش مپرس — زندگی چند ماه کرد و گذشت
آمد در قضیهٔ قتلم — شوخ رد گواه کرد و گذشت
گر ز زلفش صبا رسید چه شد — روزگارم سیاه کرد و گذشت

قطعه

دی که آهنگ سیر باغ نمود — لطف در سیرگاه کرد و گذشت
برده بر گل گمان داغ دلم — نظری بر گیاه کرد و گذشت
دوش بیمار تو ز بیتابی — طاقتی صرف آه کرد و گذشت
در ذوقت رو سراغ میجویم — آنکه ما را بچاه کرد و گذشت
هر که بنهاد سر بسودایت — زندگانی تباه کرد و گذشت
رو بسکر و حی از حباب آموز — که بسر بر کلاه کرد و گذشت
عمر تمکین حباب گذشت بگو — جای طاعت گناه کرد و گذشت

تا نه در زلف کشی زانکه در آن سامانی هست — خود ندانی که بهر حلقه پریشانی هست

خلشی در دلم از جنبش مژگانی هست — می بر آید نفس از سینه که پیکانی هست

نیست از گریه مرا جلوه چیزی در چشم — اینقدر در نظرم هست که طوفانی هست

آینه دیده و دانسته چه بینی هر بار — هان نه بینی که در و دیده حیرانی هست

اگر ای عشق همین است ترا جور و جفا — با وداری که مرا چاه زنخدانی هست

آه بگذشت لب و دانتو آب از سر ما — خاک بر سر که هنوزش سر سامانی هست

پیش منزلتی آمد رفتن بر باد — اندرین بادیه هر مور سلیمانی هست

پا بجهوان نبودم که گریبان نگرفت — دشتم از دست جنون گوشه دامانی هست

نظرم هست پر از جلوه آن رنگ بهار — مژه بر هم زدنم سیر گلستانی هست

ریز در کام که دارم نفس باز پسین — باقی ایساقی اگر باده بفنجانی هست

لازم افتاد به تکمیل سخن از استفهام
بسکه اینشوخ ادا فهم سخندانی هست

هست در شهر بتان با خبران بالی نیست
حال خود با که بگوییم که پرسانی نیست

فارغ از درد تو جانا بجهان جالی نیست
چاره خود بکه جوییم که درمانی نیست

ادب آموز نیم ای دل نادان هر جا
چون سر زانوی ما نیز دلبالی نیست

حق شناسی بتان است امید باطل
اندرین طایفه دانی که خدادانی نیست

رو دنما چو صبا گرد جهان میگردی
قابل چشم آیا که بیابالی نیست

بهر سی ای گل چو زنی دست بدامان کهی
باقی از دست جنون نیز گریبانی نیست

پر نگردید کهی جام دل از باده امن
خالی از گردش چشمان تو دورانی نیست

ساغری غور بکن چیست گمان فاسد
شد یقین تو که بیمار زلالی نیست

مینت در عهد تو بابسته گر آوازشوخ
لیک شکسته ز انکار تو پیمانی نیست

[illegible]

هر کسی دارد از اعمال ندامت لیکن
همچو تمکین سیه کاری پشیمانی نیست

آمد در زنگ بار و شتاب از سر مرگند
همرنگ برق بار کار از سر مرگند

ای شمع روی من بحجاب از سرم گذشت	آمد بلطف و گرم عتاب از سرم گذشت

خندم چو ماه دل که شد از باد آتشی	گریم چو ماه دیده که آب از سرم گذشت

بالین من بیامد و کردم سؤال چند	زد خنده و نداد جواب از سرم گذشت

گفتم بسر چگونه رود آفتاب حسن	از چهره برگرفته نقاب از سرم گذشت

گفتم تو خفته بودی و گشتم ست شوق	گفتا بلای سخت بخواب از سرم گذشت

ای آه و گریه عشق تو کارم تمام کرد	نی آتشم گرفته نه آب از سرم گذشت

گردم خیال ابرو چشمش که تیز تر	در دست تیغ مست شراب از سرم گذشت

تا صبح صحبت و فی چند میزدم	ناچار در نوشته کتاب از سرم گذشت

پرسی چه ماجرا که بوادی انتظار	بگذشت و دیده موج سراب از سرم گذشت

تا رشن مصر تیغ و جامعترض کند	آخر باعتراض حساب از سرم گذشت

مستانی غمش جگرم سوخت عاقبت	بیچاره [illegible] بوی کباب از سرم گذشت

آمدم حوادث فلکی تیغ بر سرم	نقشی بر آب هیچ حباب از سرم گذشت

گاهی بخوف و گه برجا ببرم بسر
تمکین بسر عذاب و ثواب از سرم گذشت

بسی نگاه تو در کار من بس از این است
اگر تو چشم نمائی عنایت عین است

نه هجر دانم و نی وصل اینقدر دانم
که در میان من و تو من و تو با من است

اگرچه پیش تو بی آب است چشم ترم
ولی بچشم محبت هر اشک من عین است

بشرط پا نهد آنمه قدم بخانه من
ز انکه منزل ماه بچهر شرطین است

نظر فتاد مدرس مرا بچشم کسی
کنون مپرس ز من همین هست یا عین است

فروغ حسن ز خود چه جلوه خواهد بود
که چشم من بجمال تو چشمه عین است

هزار عاشق دلداده شد ز جان ب
مقوله بت سفاک ما هنوز این است

دلم ز چشم فرنگی بتی شده بیمار
علاج وی دو سه جامی ز باده ودین است

ز رشک لعل در آتش از آن شدم تمکین
که بیتش سر اغیار زیر نعلین است

خرید کن تو دلم گرچه قیمتش عین آست
شود دلبود تو سود انصاف با بین آست

بیا بیا بلبم جان رسید و در زر تخسم
که بوسه زلب تو بجز دم دین است

چرا بسرمه کشی انتظار در مردم
ترا که کشتن من کار طرفة العین است

بزیب دگر ای بت حسین محتاج
ترا که حسن خداداد زینت و زین است

گهی چو سرمه شوم خاک و گه چو موی همه خون
مرا اطاعت چشمت عبادت عین است

گذشت بوقلمونی ز حد وشان صد
هنوز آن بت رعنا بغمزه از شین است

کجا شراب و کجا چشم مست سرشار
صفات آن همه آب است آب و ذات او عین است

ز عین لطف تو خواهم زلال دیداری
بتشنگی بگذاری که معنی عین است

کمند یکطرف و دام یکطرف تمکین
رهم چگونه ز گیسوی او که زالعین است

دل گفت مرا اشک تو دریا شد لی نیست
در چشم من این لجت جگر ما شد لی نیست

خواهیم که کاری شود تا شد لی نیست
اما دل بی تاب شکیبا شد لی نیست

برگشته ز من یار بگو بد شدنی بود هست این گله با بخت مرا با شدنی نیست

لطف از تو که گویند شدنی نیست عجب حال هست آن شدنی بر همه نا شدنی نیست

خواهم مدد از بخت درین عمر سخن سم آیا شدنی هست بگو یا شدنی نیست

صد گونه وزد گر نسیم چمن در سر چون غنچه افسرده دلم وا شدنی نیست

امید وفا بود جفا بین ز بدیدم گر آن نشد اینم ز تو آیا شدنی نیست

از سرکشی حسن قد او بهر اسم در عشق چها فتنه که برپا شدنی نیست

هر کس سخنی گفت خموش شد تو مگو هیچ وصف دهن تنگ تو گویا شدنی نیست

نالان من و با گل تو شد ای انجمن آرا یکهفته به بین صحبت گیرا شدنی نیست

گفتم شود از لعل تو یک بوسه نصیبم گر حرف بدندان لب گویا شدنی نیست

دارد چه کسی چشم ز مژگان و نگاهش جز رخنه زنی هیچ از اینها شدنی نیست

گفتم که بگویم سخنی گر به پذیری گفتا که مگو هیچ پذیرا شدنی نیست

گفتم بکف تیغ جفا آمدم ای سنگ دل گفت که تمکین من از جا شدنی نیست

بازآیم و دل برکنم اما شدنی نیست
لاف است همه ترک تو اما شدنی نیست

جان در دل من باز شناسا شدنی نیست
از رنگ بالعبه کلیسا شدنی نیست

عشق کلیم است عصا ناله و آهم
واغم لندان آن کرید بیضا شدنی نیست

بر چرخ رود یا بزمین باز نیاید
کار لب لعلش ز مسیحا شدنی نیست

چون جوهر شد در خاطر او زنگ کدورت
این دیده هم مصفا شدنی نیست

هر روز بود لاف نو وعده فردا
دانی مگر ایشوخ که فردا شدنی نیست

حیران توام آینه‌وش سوی که بینم
چشمم ببکی محو تماشا شدنی نیست

صدعی است ازل تا به ابد طول امل
این گشت نصیب عمر مطرا شدنی نیست

گو آن لب شیرین که لعل نگین است
رنگین لبی هست مطرا شدنی نیست

چشمم مگرش بر دهن انگشت نهاده
پنهان به ادا گفت که پیدا شدنی نیست

نگرفت همی به خلق و من از حیرت
پروا زمن آن شد که ز عنقا شدنی نیست

بگذار همه کار خود اول برضا
در کار تو کاری ز تمنا شدنی نیست

نگین تو بنهفتن رخ افتاده بنگینی
از جان رود ابندل شده رسوا شدنی نیست

نیازم بارگاه عشق هر سو حشمت سلیمانیست
تکلف بر طرف گویی گدای عشق سلطانیست

تو در دل پادشی گرم و یارم دیده گریانیست
مرا گنبد نشست آب از سر بمردم شور طوفانیست

مرا این روز و شب بی روی او آب حیات لفت گشتست
سحر صبح قیامت شام من شام غریبانیست

ندارم دست خالی در غمت گر پا بدامانیست
مرا بر سر بود دستی و دستی در گریبانیست

چه شد گر با بهاران آرزو فصل بهار آمد
بر آمد هر گلی از بند و ما را حکم زندانیست

رخ تو یکطرف با داغ عشق تو نمیماند
اگر ماه درخشانست اگر خورشید تابانیست

بایمان گر غلط گویم تعالی الله چه حسن است این
حدیث روی او برهان مبین نص قرآنیست

نگاه تست شمشیری حمایل هست ابرو شکن زین
بود گر ترکمان چشم تو چشمم ترجمانیست

نماید هر که جا در چشم مردم مردم آن باشد
نمود جا بچشمت سرمه گوئی همین انسانیست

ندارم شوق وصل ای ماه شادم با خیال الفتی
که این در سالها صورت نبندد وان بهانیست

خود منم سرگشته گرداند مبادا خاطر از
جهانی چشم بر رو و بتو چشم من بر گل نیست

بها حسن و عشق است آینه بنگر تماشا کن
چو ابری چشم من گریان چو گل روی تو خندان نیست

چو پروانه بی سوزان چو بلبل عالمی نالان
بگو ای رشک شمع و گل برای من چه قربان نیست

به هجر او گهی با خاک و گه با سنگ میسازی
ز رو دوستی میسز لی تمکین سبک سر اینچه سامان نیست

بود یکسان بچشمم گر گلستان ور بیابان نیست
شود وا یک نفس گر دل بیابان هم گلستان نیست

بزلف یار دل بفروختم گویند ارزان نیست
گرفتم مصحف رخ در بها سودا بایمان نیست

ترا صد کار دان حسن در چاه زنخدان نیست
نماید ماه نخشب پیش تو گر ماه کنعان نیست

چه باقد زلف تو مشاطه را خاطر پریشان نیست
چه بیند روی تو آئینه دیده آئینه حیران نیست

پی قتل آن کمان ابرو کند امروز با مژگانی
مبارکباد ای عشاق فردا عید قربان نیست

بگیر ای خضر راه خود که از یاد لب لعلی
همیشه زندگی ما را کنار آب حیوان نیست

نسازم فکر هجر و وصل اما انقدر دانم
که عمری با غمت سازم ندانم عمر چندان نیست

بوحشت هم درازی کو نهی بینم زدست و پا
که این تا دامن صحرا رود آن تا گریبانست

براهش میرود جانم هنوز آن شوخ می آید
مرا پیمانه شد لبریز و او را عهد و پیمانست

بجو ددر مانده بر بیشه زدفر یاد شیرین فن
زخود رفتن بود مشکل گذشتن از سر آسانست

که مردن سا بلیم سخن از تن وهی گوید
بمرگی زندگی دیگر کنم گر در سخن جانست

بگفتم عالم امکان بود گیتی جفت آری
بگفتم کام دل یابم زنو گفتا چه امکانست

غزل ان شیوز بر [illegible] از لف بتان دارم
لبنک هند نازم کو [illegible] زجا ایرانست

بپرس از صبا حال تمکین آن گل رعنا
نگوئی این و آن گوئی که آن گل چند مهمانست

کو سری کو نه بسر لطف گره گیر تو نیست
خاطری نیست که پابند بزنجیر تو نیست

نیست صیدی که جگر دوخته تیر تو نیست
منظری کو که دلم قابل نخجیر تو نیست

نفس [illegible] مش نو زان پیش که جگر تخچی
اضطراب دل من کوشش تکبیر تو نیست

چه کنی تنگ [illegible] صد د
با فنم لب دهن حاجت تقریر تو نیست

دل شکستی بچه بستی کمر دلداری
باش این خانه کنون قابل تعمیر تو نیست

بنده‌ام همچو تو من نیز شدم مستغنی
نشوی رام گرای بت تسخیر تو نیست

چه نهی حرف بتقدیر ز امید ام
کشتن من مگر ای شوخ بتدبیر تو نیست

داده‌ام رو بمصور که بصورت ای ماه
رنگی از مهر که بینم بتصویر تو نیست

رنگش آمیز جوانی که تو نوشتی ای شوخ
حسرت سنج تو دارم غم تحریر تو نیست

روی دعوی نبود از تو بتوجهی قابل
شوق ما هست گلوگیری شمشیر تو نیست

خواب راحت مکن و رنج مکش ای یوسف
بخت من دید بخواب آنچه بتعبیر تو نیست

شام وصل است ز زلفش ظلمی عنبر و مشک
نفسی باش که کار طباشیر تو نیست

پروای ما در ایام بکام چه کنی
ملکم انگشت و قناعت هوس شیر تو نیست

رحم کن رحم که تمکین بعبث گشت ضعیف
ای جوان طاقت بیداد درین پیر تو نیست

دلم از بر بود و دیگر در کمین است
بتست بیدین کنون در فکر دین است

وی از من بیخطا چین بر جبین است ... غضب آمیخته چین بر جبین است

نهان از چشم چشمک میزند شوخ ... ند صد جلوه و خلوت نشین است

منم آن وحشی از خود رمیده ... ه جولانگاه من عرش برین است

نگاهم محو آن برق تجلی ... الهی بر آسمان که بر زمین است

دهم جان پیش تیغ صد بار جانان ... نگاهت مرحبا جان آفرین است

گرفتم بوسه و دشنام داد ... ره داد و ستد ای یار این است

چه پرسی در غمش حالم چه پرسی ... ندارم دل که گویم دل غمین است

ترا تا دیده جان بازند مردم ... همانا ندرت حسنت همین است

من و دعوی عشق و دین و دنیا ... این یکدل که آن صد جا رهین است

نیامد دلبری از بهر من کار ... دلم محو نگار نازنین است

چو خوش باشد نیاز از من ار و ... ده و رسم محبت همین است

لب تو با همه این تلخگویی ... هی نشان الهی انگبین است

صبا گر حال تمکین پرسد آن شوخ
بگو در یاد تو غلت گزین است

ماه را در نظر خلق جمالی دگر است
لیک دیدم بجمال تو جمالی دگر است

صورتی نیست بتصویر که چو آئینه بدست
هر کسی را که ببینیم بخیالی دگر است

از مه و مهر و گل شمع چه آرم تمثیل
هر کجا روی ترا بسکه مثالی دگر است

باغبان گر چه آواره مرا زین گلشن
آشیانم ز نهالی به نهالی دگر است

سینه ام بین بهلالی چه کنی عید ای چرخ
نقش هر ناخن از آنجا که هلالی دگر است

یار با غیر بدر رفت اتشه خوبان بحجره
هر زمان بسکه ترا جاه و جلالی دگر است

کیسه دل کنم پر ز متاع دیگر
بس بود ذوقی در دل تو که مالی دگر است

ای جوانان عبث است از فلک امید بهی
حال این پیر بهر دم چو بحالی دگر است

نیست تمکین بمن از جنت و دوزخ کاری
عاشقان را چو ازین هر دو مآلی دگر است

عشق او برد ز من نام و نسب را چه علاج — جز به تسلیم و رضا خواهش رب را چه علاج

درد طلب یا غمش سوزش و تب را چه علاج — دل خو کرده به آتش چو ذهب را چه علاج

آب تیغ تو بیک جرعه توان برد ز دل — لیک افروختن نار غضب را چه علاج

مستی گل شده از ناله بلبل برباد — با غنا نالود این شور و شغب را چه علاج

داد دل رشته جانم بکف شمع رخی — همچو پروانه کس مرگ طلب را چه علاج

بی مه روی تو ام ای شب لیلی مهر و فا — روز چون تیره بود ظلمت شب را چه علاج

توبه بر پای توان داشت بعذر بدی — لیک این سرزنش محتسب را چه علاج

فصل گل آمد و زنجیر به پایم بنهاد — ای جنون علت این رنج و تعب را چه علاج

صد چمن گشته پر از گل ز نسیم آهم — نکند وا اگر آن غنچه لب را چه علاج

وعده وصل شده باعث جمعیت دل — لیک در راه تو تفصیل غضب را چه علاج

گو که آن شوخ همی برد حجاب از چشمش — ای دل قاعده آداب ادب را چه علاج

طفل اشکم گر ادبی جو ملامت دارد — نکند ترک ولی لهو و لعب را چه علاج

باکی از محتسبم نیست ولیکن غمگین
چرخ بر باد دهد ساز طرب را چه علاج

کف نقشبند شکر و جان شد از تحریر موج
آب هم باشد چو ماو آئینه زنجیر موج

چون جوانان تا شود در راه سوی قطره زن
لطف اقدام صبا گردد عصای پیر موج

سینه صافان بر صفا محتاج صیقل نیستند
میکند قطع کدورت آب از شمشیر موج

میدهد بر باد بنیان ای سیل بنیان جهان
هست این قصر روان بر هوا تعمیر موج

نقش کی بندد بسانی زلف از معنی بتحریر
عقل صورتگر بود وا مانده در تصویر موج

یکمره واکردن اینجا طرح صد آشفتگیست
کشف این خواب پریشان گردد از تعبیر موج

ذره نوروان فنا از آمد و شد کی رهند
با وجود صد عدم باقیست دار و گیر موج

نیست همراهست بود برخاک پای باد پا
چون پریشانی بود هر لحظه دامنگیر موج

کی برد پیر کهنه روز جز کدورت قسمتی
کف بود از دیگ دریا حاصل کفگیر موج

گشت گرمان فارغ از بند و ملک دیو
کی فتد ... از ... موج

سبز شد تمکین سر هر بند بر ساحل ولی
بر نگردد یکقدم ز آشفتگی تقدیر موج

فتاده ایم بدریای بیکران چه علاج
شکسته کشتی و بر سینه بادبان چه علاج

مرا نیاز و ترا هر زمان تغافل و ناز
مرا غم تو ز افکار دیگران چه علاج

زبان شکوه دراز است همچو شمع ولی
زده است پاس ادب مهر بر دهان چه علاج

هزار ناله کنم با صد آرزو لیکن
شدم ز ضعف سبک آه نیمجان چه علاج

تسلی دل بیچاره بود بانگ درا
کنون که راه نبود دیده کاروان چه علاج

بسوخت جان و دل اما نبود عشق که او
شرار درد نبود گرم امتحان چه علاج

ترا حیا و مرا اشک گرم گستاخی
مرا یقین و ترا دل پر از گمان چه علاج

به نشتری مشکن خاطر جنون فرما
رسیده کار دم اکنون بر استخوان چه علاج

چسان بمنزل مقصود وارسم تمکین
[illegible]

ای پر از باده حسن تو ایاغ گل سرخ
روشن از آتش روی تو چراغ گل سرخ

ما بلبل آشنا گشته ز حسرت داغ گل سرخ
کی رود عاشق روئیش سراغ گل سرخ

مژده مقدمش ای هم‌قفسان از زاغ
که بهار انجمن آراست بباغ گل سرخ

یکنفس گشته هم آغوش شمیم رخ او
صبح چمن عطرفروش است دماغ گل سرخ

نکهت و رنگ رخت چشم و چراغ گلشن
جلوهٔ خال و خطت طوطی و زاغ گل سرخ

خنجر قاتل ما طرفه بهاری دارد
که ز خون ساخته مقتل شده باغ گل سرخ

ای زری بند گر امیت بدل ای مسکین
منت ز رهت دلیلی بفراغ گل سرخ

تا دید چشم یار سپید و سیاه و سرخ
گردید روزگار سپید و سیاه و سرخ

در بر قباست یا گل رعنا بشاخسار
ای طفل نی سوار سپید و سیاه و سرخ

ای نرگس تو مست شراب اشنا بست
نالنده از خمار سپید و سیاه و سرخ

آیینه شد ز عکس رخ و زلف و لعل او
چون تخته نگار سپید و سیاه و سرخ

ساقی بیا که از چمن سنبل و گل است — لشکرکشان بهار سپید و سیاه و سرخ

دندان ز می بفروغ لبش نگر — لؤلوی شاهوار سپید و سیاه و سرخ

مژگان چشم خمارین او است سبز — سنگ سر مزار سپید و سیاه و سرخ

مهتاب و شب زلف و رخش هست — در بزم می بیار سپید و سیاه و سرخ

چون صبح و شام مقدم آن گلرخ از — شد چشم انتظار سپید و سیاه و سرخ

در های گیسوان شده در ظل عاشقش — چون مهره های مار سپید و سیاه و سرخ

گر چشم بر جمال گشائی بروی گل — دیدار زنشان سپید و سیاه و سرخ

هرگز چو گل بهار بتکمیل گشت — دارد فلک بهار سپید و سیاه و سرخ

ساقی ز عکس روی تو مینای می بود — چون ابر نو بهار سپید و سیاه و سرخ

با اشک و دود آه و نجوناب جگر
گلشن ز دل بهار سپید و سیاه و سرخ

قطعه داده ... حسن آن سرو سیم اندام — چون برآید آفتاب از چرخ نیلی فام سر

چشم او در میکشی گردد بسیلد و جام سرخ
چون ز اندک ز تاب آتش میشود بادام سرخ

دختر رز شد مگر با نرگس چشمش کند جدا
تشنه بر مردم که خلعت میکند انعام سرخ

آتش لب دود شد صد شیره از جام بلند
ریخت رنگ جلوه چون آتش شعله بر بام سرخ

چون دل از غم او بلکه محمل با رنگ نشست
خوابگاه آراست عشق او بی آرام سرخ

میکند با عاشقان رنگین مزاج اینهاست
گر ز لعل لبان روید گل دشنام سرخ

شست رنگین چه سازد با دل برداشته
می نشیند با نگین اما نخیزد نام سرخ

صید رنگین طعمه ای صیاد می نهد با پنهان
بهر من از حلقه چشم خمارین دام سرخ

تیغ در دستش نگر آئینه حیرت فزاست
جلوه ها دارند در روی خاص سرخ و عام سرخ

موج زن رنگ حنا با خون عاشق
نقش پاش میدهد چون لاله در هر گام سرخ

سرخ روییده از خونین دلانش بینا
آفتاب اند این کسان آغاز سرخ انجام سرخ

عالمی را در شفق شد جلوه آرا ماه عید
در کف قاتل چو شد از خون من صمصام سرخ

مشعل رنگین بود کبریت احمر در جهان
نیست جز خونین دلان مرغی در این ایام سرخ

حرف حرفم بسکه تمکین لخت لخت دل بود
زان بود هر مصرع عم چون تیغ خون آشام سرخ

چرخ فرمان بر زلف و رخ رخشان تو باد
سحر و شام دعا گوی و ثنا خوان تو باد

تکمه باد دلم زیب گریبان تو باد
اشک من باد گهر زینت دامان تو باد

توئی خورشید و نگاه همه عالم بر تست
بر تو حسن جهانگیر نگهبان تو باد

جلوه ناز نما غمزه دیگر سر کن
آنچه ماند ز دل من همه قربان تو باد

نوح امیده بر کشتی که آید در چشم
یاد ابروی کسی کشتی طوفان تو باد

شاهدان گرچه سرایند زبان دعوی
از همه برتری و در همه رجحان تو باد

قمر ای غیرت شمس است منیر قندیل
شمس از رشک قمر شمسه ایوان تو باد

خاک کوی تو زند آتش حسرت به بهشت
آب حیوان نمی از چشمه حیوان تو باد

زود حافظین بخوانی غزلی ای تمکین
حضرت فیض سخنگوی سخندان تو باد

گل ثناخوان رخ رشک گلستان تو باد
سنبل آشفته بران زلف پریشان تو باد

دل گرفتار خم گیسوی پیچان تو باد
دیده نورانی از آن روی درخشان تو باد

رو دهد حسن خداداد تو گی آئینه را
آن تو ئی نام خدا کائینه حیران تو باد

مهر تابان زمین بوسی و در روز و شب
ماه رخشان فلک شمع شبستان تو باد

گردش چشم تو استاد فن جور و جفاست
ای جوان پیر فلک طفل دبستان تو باد

فتنه ناز و ادا وقف نگاه تو مدام
چشم مخمور بتان مست میستان تو باد

آنکه در جان مسیحا و دل آب حیات
شور جان بخشی لعل شکر افشان تو باد

باد هر لوح دل از نقش ولای تو نگار
هر سری مثل قلم بر خط فرمان تو باد

زلف مشکین تو سرمایه شب عیش من
حاصل روز بهی سیب زنخدان تو باد

گل بود حسن چمن لاله بود زینت حال
زینت باغ دلم سرو خرامان تو باد

بهر غمگین جگر خسته چه تقسیم نکوست
غمزه و ناز نشد از غم و اشراق آن تو باد

دل برده بشوخی دگران فتنه گر آمد
آمد زره دور و بناز دگر آمد

صیاد من امروز بتیغ و سپر آمد
رنج قفس و دام مرا عمر بسر آمد

آمد بدر از کوی تو دل داده بشکلی
دستی بسر و سینه بدستی جگر آمد

خون رحم دل آنکس که نظر کرد بسروت
صد ساله ایمانش بیک غمزه بباد آمد

ای اشک ز دیده قطره قطره بیکباره
خونست که از دیده بیماند بدر آمد

نوشم لب آن لب آن شاه شکر
از چرخ مرا ماه شب شکر آمد

تو چشمه قندی و لب است کجی عمر افزا
آوازه بیا گشت و قیامت خبر آمد

مستم بمی مجمره باده فروشی
گر خود بدر آمد بپرسش هر که در آمد

منی بدو رخسار بتان عاشق منی
انگشت شهادت که لشق القمر آمد

بر خیز و نوازان بهوا بشنو قصیده
دریاب که بوی گل و باد سحر آمد

آمد همه سوز جگر و سینه بسوزی
چیزی که نباید بنعاش اثر آمد

رفتیم دل و من بسر انجمن او
لی زان اثری هست و لذا باثمر آمد

من باعث بیهوشی خود هیچ ندیدم — دیدم به تأمل نظرش در نظر آمد

آمد بجهان آنچه پسندید ز انسان
تمکین بتو گویم هنر آمد نه هنر آمد

آن ماه شب از پرده یکایک بدر آمد — صد برق ز یک چشم زدن جلوه گر آمد
خنجر بکف از غمزه غضبناک تر آمد — آمد بسرم آه ز ماتم بسر آمد
نامد که از الطاف بکامم غضبست — آمد بغضب یار بجانم اگر آمد
اختر نمط از پلو چشمم همه وا ماند — آمد ز شب آنچه نه چشمم را سحر آمد
تنها نه بجان آمدم ای وای من از وی — جانها همه از تن بغمش پاک تر آمد
افکند گر از ناز نظر از نظر افکند — زان چشم بیک غمزه مرا صد ضرر آمد
جانا بتقاضا آمد چشمت قدر انداز — ناوک نظرت کان بهدف کارگر آمد
دمی گرم بمن آمد من آمدم از وی — کامد شرر آتش از آتش شرر آمد
در پرده سرا آن اشک گر اسرار خبر داد — کردم نظر ای چشم همان پرده در آمد

رفتم بسر از جان بر هیت یار رفتم
هر چند بهر گام هزاران خطر آمد

تا اشک نمط قطره زدم در عقب انجا
چشمم همه تر آمده حالم بتر آمد

رفتم همه تن چشم بنظاره اش از جا
کام بنظر یار بهر جا نظر آمد

اصلا بوطن راه نداده چمن آرا
خالم عقبت انجا صبا هم سفر آمد

کلید ست بفتح آمده تمکین غزل من
از چرخ بنامم ظفر آمد ظفر آمد

گلشن چقدر وقف بهار است به بینید
هر سو بچمن جلوه یار است به بینید

آئینه بآن شوخ دو چار است به بینید
حیرانی ما گل بکنار است به بینید

ای دلشدگان چشم مدارید بران خط
این دام کسی هنر شکار است به بینید

بگرفته مگر خون دل خاک نشینان
ور دیده نرگس چه خمار است به بینید

هر حلقه زنجیر که چشم نگران شد
دیوانگیم طرفه بهار است به بینید

هشیار به نقد دل از ان خال نه زلف
رهزن بچمن و شب تار است به بینید

هر آه شرربار کند پنجه ز خورشید
یاران دل من نخل چنار است ببینید

دل باخته بلبل بگل و گل برخ او
گلزار مگر جای قمار است ببینید

بر سینه ز ناخن بخیال رخ رنگین
هر نقش که بستیم نگار است ببینید

جز زلف و رخش هیچ ندانم شب و روز
خوشتر هم ازین لیل و نهار است ببینید

ای لاله رخان کار مشاطه ندارید
داغ دل ما آینه دار است ببینید

من بوی گل خویش ز عمری نشنیدم
در پای صبا زخم چه خار است ببینید

خواهم بنشیند دلش گرد کدورت
خطش بندارد که غبار است ببینید

ایران شده از کشور تمکین شرف اندوز
فرخنده ازین هیچ و بار است ببینید

نه قطره اشک عرق بر عذار لرزد و ریزد
ز طشت زر گهر آبدار لرزد و ریزد

ز دیده اشک ز درد وصل یار لرزد و ریزد
که برگ کهنه ام از نوبهار لرزد و ریزد

گداختم به امید شکست شیشه که صبح
ز شوق او پر و بال نگار لرزد و ریزد

بغم طپیده ز پهلو دلم برون شود آری / خزان رسیده گل از شاخسار لرزد و ریزد

کند چمن همه زندان هجوم لاله اشکم / ز دیده گر جگر داغدار لرزد و ریزد

بریخت جمله مژه از شرر فشانی چشمم / چو برگها که ز نخل چنار لرزد و ریزد

شکستن دل پر خون دهد بیاد تبسم / چو جام باده ز دست نگار لرزد و ریزد

ق

بود چه آب بدانم به تیغ تیز نگاهت / که کشته تو دمی بیدوار لرزد و ریزد

ز قطره عرق نوک ابروی تو هراسم / مباد همچو دل بیقرار لرزد و ریزد

بیا چه فتنه شود در زمین ز چرخ مقوس / گر این ستاره دنباله دار لرزد و ریزد

کدام سوخته جان کشته شد بره عشقت / که بعد مرگ ز خاکش مزار لرزد و ریزد

بضبط اشک ز مژگان چه حیله‌ها که نجستم / ولی بیاد تو بی اختیار لرزد و ریزد

کند شبیه میانش چنان بصفحه معنی / که موی خامه صورت نگار لرزد و ریزد

مپرس حالت تمکین بچشم زلزله افکن / مباد آنهمه کوه وقار لرزد و ریزد

روشن بود آن دیده که حیران تو گردد | آئینه نمط محو گلستان تو گردد

فردوس اگر مایل بستان تو گردد | آن کوکبه شان تو رضوان تو گردد

ای آئینه تا چند کنی حسن فروشی | حیرانی ما تحفهٔ دوکان تو گردد

نیرنگی حسن تو ز هر منظره پیداست | تا کی دل چاک نگهبان تو گردد

خورشید قیامت دمد از نقش قدومت | جائیکه روان سرو خرامان تو گردد

گر آه چنین است فروزنده هر داغ | پروانه ما شمع شبستان تو گردد

زه کرده درآئی تو ز ابرو چو کمانی | دل باخته بی ساخته قربان تو گردد

تیغ لبت باآب حیاتست که یکبار | آغشته بخون گوشهٔ دامان تو گردد

نومید مشو ای دل نالان بغم عشق | باشد که همین درد تو درمان تو گردد

دل تنگ ز جانست بزندان هوا عبث | بگذار که بشکسته پیمان تو گردد

الحق بهراسد دلم از پیچ سنانت | منصور اگر در صف مژگان تو گردد

واکن مژه از رشته جان تا دل سوزانت | پروانه شمع سر پیکان تو گردد

صد پاره کنم دامن جمعیت دل را — تا شانه تابان زلف پریشان تو گردد

چون صبح سزد گر نفسی انجمن افروز — خورشید فلک مجمره گردان تو گردد

بر خنده خوبان نتوان شاد شد ای دل — برقیست که آتش فکن جان تو گردد

تمکین غنیست از و ختم گنج گمانی
کس نیست درین عصر که همزبان تو گردد

صبا رسید که تزئین لاله زار کند — جنون کجاست که آرایش بهار کند

قضا معامله با نقد هزار کند — که غم به بلبل و پیوند گل بکار کند

کجاست ابر که غنچه بیده ابر افشار — که دامن صدف و دیده پر شرار کند

بپرس حال نم از چشم خود که مخمور است — کلام مست شرابی که اعتبار کند

کرا مجال گذارش که آن گل رعنا — ز مرغزار گذاری به مرغزار کند

رهش ز کثرت دیوانگان نه تنگ است — کجاست سنگ که طفلان کهسار کند

ز کوه و بیشه گذشت بیچه عقده عاشق — مگر ز ناخن غم سینه را فگار کند

هنوز نرگس مستش به نیم‌خواب در است
قیامتست گرش فتنه هوشیار کند

ز دانشی بدل و جان دگر نمیدانم
هزار درد نهانم چه آشکار کند

به دستگیری گردون مناز ای بهبر
که پای کینه بهر گردشش استوار کند

مکن هلاک طبیبم که سنگ و سخت آید
مریض عشق تنا بر دوا چه کار کند

سزاست برگل باغ بتول از رنگین
هزار جان گرامی اگر نثار کند

دگر خونریزی چشمت چو محفل سر شد
شیشه بگریست بهم دیده ساغر تر شد

دیده از سوز درونم وطن آذر شد
جای دُر در صدفم قطره آب اخگر شد

کار و بار دل وامانده همه ابتر شد
یارب آن کیست که غارتگر این کشور شد

زخمی از چشم‌های مژگان‌های ابرو
معنی مصرع شمشیر مرا از بر شد

مقدم حضرت صیاد مبارک ای جان
شکر لله که دلش مایل نشتر شد

گرد پرواز چو لو ناله بیهوشی رنگین باغ
گوش گل بچمن از ناله بلبل کر شد

تا بشدش خون شهیدان چند دامنگیر
دود دلهاست که بر خنجر او جوهر شد

اثر موج سم افعی زلفش پیداست
که لب بحر کف آورده و آن عنبر شد

هر که شد خاک نشین در آن آینه رو
نوش کرد آب بقا حیرت اسکندر شد

از اشک روان تا بکجا موج زده
نامه تا پیچ زدم بال کبوتر تر شد

قصه سوختگان چو نوشتم از شمع
پر پروانه مرا سر ورق دفتر شد

تا بوصف قد آن سرو سهی بالا کرد
راست گویم قلم من علم محشر شد

داغ هر درد که برداشته نگین دل من
کثرت مهر گواهی صفت محضر شد

عشق دشوار خرام است که آسان نرود
بر ندارد قدمی تا برهش جان نرود

رخ برافروز که پروانه زند با شمع
پرده بردار که بلبل بگلستان نرود

بسکه حسنت بجهان تخته حیرت زده است
چکند آینه گر پیش تو حیران نرود

بستن زلف بتان سلسله بند حسن است
تا چنین تا طرح حال الکن شایان نرود

نسخهٔ عشق به تعلیم و تعلم عاریست
بلبل از گوشهٔ بستان به دبستان نرود

میفروشی دلم ای عشق بنوعی بفروش
گر بنقدی نرود نیز بنقصان نرود

دیده تر نشود تا نه بدر آید دل
شیشه تا سر نزند باده بفنجان نرود

بکشدش آب بقا از ظلمات آهن
کشتهٔ تیغ تو بر چشمهٔ حیوان نرود

شکوه زو نیست چو آید بعیادت تمکین
گل بماتم نشود بلبل نالان نرود

تا سر کویش دلم از خود بسایدم میرود
راه چندین ساله این وحشی بیکدم میرود

رنگ غم کی از دل پرخون زداید چشم تر
رنگ داغ لاله کی از شستن نم میرود

مهر من آمد بگلشن تا بروی ریزد عرق
میپرد رنگ از رخ گل نم ز شبنم میرود

با صبا گر طفل اشک آویخت ایدل غم مخور
نور چشمت بخطر همراه محرم میرود

از کمال کاهش رشک رخش ماه تمام
هر مهی چون ابرویش تا قد پرخم میرود

حال گیتی اینقدر دانیم و بس ای چشم تر
کشتی ما چون حبابی بر سر نم میرود

ای مسلمانان فغان از دست آن چالاک ترک
هندوی بی باک سوی چاه زنخدانم می‌برد

صد دماغ ار هم گذارم نشه‌ای کی سوی غیر
دور جام عشق تا ساقی دمادم می‌برد

ما ز سودای محبت این دو نفع اندوختیم
دل برا از اندوه شد جان هم برای غم می‌برد

بی مذاق بوسه گاهی بی شمیم کاکلی
نعمت از گوش دل محروم هم ملزم می‌برد

کفر و دین زاهد چه می‌پرسی ز تمکین کو بعشق
عالمی دارد دگر زین هر دو عالم می‌برد

آتشی زد بدلم چشم دلارامی چند
ساقی از خویش می‌برد بدین جامی چند

مژه وا نمود آه آشنا ز مقصود
تا نشد سوخته در چشم اهل کامی چند

زلف مرهم مگر آسود ز صید دل
خط او خیز که گسترد کنون دامی چند

تا بهار سر کویت نکشد دست جنون
نیست پایی که ز خود بیش نهم گامی چند

ای صبا بر سحر رخ نگاهش گذری
لب هر غنچه دهانیست پیغامی چند

کی توان نقش اهل زد به نگین دل
روشناس است ز لوح نکو نامی چند

فلک این سلسله وا دوستند نتوان کرد — بوسهٔ چند ز عاشق ز تو دشنامی چند

حلقهٔ چشم بتان دام دل عشاق است — صید اینمرغ توانگر دهد بادامی چند

حسن ناشده از عشق ولی میدانی — عشق گردید نکونام ز بدنامی چند

در خیال رخ و زلف تو خیان اشغم — سحری چند رساندم بسر شامی چند

فال سکوت بتمکین سخنت با حافظ — حسب حالی ننوشتیم و شد ایامی چند

دگر ابروی او با عشوه ایمائی نهان دارد — حذر از قادر انداز نگه تیری در کمان دارد

کجا چشم نرم حاجت بتقریر و بیان دارد — که این صافی طبیعت آنچه میبارد عیان دارد

صبا گر بگذری سوی چمن تکلیف دیگر کن — رسان از من درودش هر که آنجا آشیان دارد

سرت گردم مبارک گر عزم سفر داری — بلائی کو رسد بر من حمایت در امان دارد

سبک بگذر نسیم از گلشن گنج شهیدستان — که هر خون گشته اینجا دمی آرام جان دارد

عنبر کی شود در خاکساری هم سابد و — زمین بنگر که گردون زیر بار آسمان دارد

بتوصیف میانش هرچه گویم هیچ پیدا
که پیش موشکافان فرق موئی در میان دارد

کدامین ره در آید اینچنین از پشت و صحرا
صدائی که وحشت یکقدم بالا ستم از دامن

چه غم گر ننگ میدارد زبان او زنامم
بود دوری که انگشت تأسف بر دهان دارد

عجب گر شوق از من منزل آن ماه پرسی
سر و چشمم و دل جای هر چه گوئی جای آن دارد

اگر طاقت تسیحا نگذارد از زندگی بازم
بجان بخشی لب او گو که شهره در جهان دارد

چه سازد گر نسازد دل بمژگان نوائی طالع
کزین برگشتگان هم کار دی بسیران دارد

از خویش بگذر تا بجای این جانب
که ما باشیم آن تیغ صفا ولی نازک گر آن دارد

از آنجا گردم آنچه میخواهی بکن امیدی
که تمکین چشم حیرت را بلطف ناگهان دارد

صبا بعزم چمن در بغل که رخت کشید
که رخت ناز بهاران بهم در پیچید

کشید وسمه بتمثیل ابروی تو هلال
عجب که منحنی این کمان نخست کشید

نماند طاقت نظاره ام مگر حیرت
شبی که آتش هجران بمن نخست کشید

تلاش حضرت صیاد دام تازه نهاد
که اضطراب آمر از پی مهر در رخت کشید

نیاز من سر موئی شناخت با نازش
بوجه سستی بختم که رنج سخت کشید

شود ز ناله کنون ملک بیخودی آباد
که بوی گل ز چمن سوی دشت رخت کشید

بنوک ناوک مژگان او بود حصه کشش
که جای خون همه جان از رگ که ز رخت کشید

کنون نماند حلاوت به زندگی الحاصل
که گفتگوی من و تو نوبت سخت کشید

بسینه که گذرد دگر تیر لذت ورزش
برون نشد ز جگر تا نه لخت لخت کشید

کجا بمنزل مقصود محمل اندازد
عنان خویش هر آنکو ز زاده رخت کشید

ز تو شکایت تمکین خلاف تقدیر است
کشید آنچه کشید این ز دست بخت کشید

باز از در رحم بهار صد ناله میرود
وارستگی کجاست گل و لاله میرود

بینی ز جان که مهلت یک ناله میرود
ساقی بپیاله مایه صد ساله میرود

تا بوسی لب تو ندانم چگونه تافت
اندک خیال بوسه به تبخاله میرود

قاضی عشق غور کند گر بحال من
حکم قصاص بر سر گلاله میرود

خطّ و رخش به پای من حلقه منت
در محفلی که دل همه دنباله میرود

از گردش نگاه که دل گرم سوزش است
همراه شعله دم که بجواله میرود

خالی بنوک ابروی او رنگ فتنه ریخت
تو جبهه این بستان بدنباله میرود

ساقی شراب ریز که باران رحمت است
آهوی شیرگیر به بزغاله میرود

ناصح خیال شرب دیر دگر کنان هشو
پند تو با تکلم نو ساله میرود

طاقت بباخت دین زانگر فشانیم
آتش کنون ز سینه به پرگاله میرود

شوریدن از بنای لطفش لعابت
کمتر سخن ز مصر و ز بنگاله میرود

اشکم ز سر بمهری آئینه غمزده هست
خونابه منجمد شده چون ژاله میرود

وصلش گر آرزوست مدینا دمی لبش
چون ابتدای کار بجاله میرود

تمکین سیاه هنوز در توبه بازهست
فصل گل ثلاثه غساله میرود

گدای لطف نگاه تو شهریارانند — نگار شوق عقیق تو نامدارانند

نه گل جگر بدرید و نه لاله دلخون است — که داغ داغ بشوق رخت هزارانند

دمی نگاه به پروانگان خویش ای شمع — که آخر اینهمه دل داده جان نثارانند

جفای زلف تو گل کرد یکسر از سنبل — که زیر خاک هم آشفته روزگارانند

صبا درین چمن افسانه ور از شمیم — هم وگرنه گل و غنچه پرده دارانند

نظر بگردش چشمان خود مکن و دریاب — چها مسافر احوال بیقرارانند

ز بسکه بی هراسم بدامنت ای صیاد — که آه و ناله دلسوز غمگسارانند

چو سرمه گرچه سیاهیم لیکن ای چشمت — قبول چشم تو هم سیاه کارانند

ز حال شانه تو اندکی … — که بسته خم زلف چه دلفگارانند

… سیاه روی … روانم — که خاک گشته بدوش صبا سوارانند

نتوان وصف تو مسکین ببرد بهره و بس
که ساکنان دو عالم وظیفه خوارانند

زین جهان آبی و آتش اشکی و سیلاب برد
گشته لعل تو لبالب جان آب و تاب برد

زان همی پیچم که زلف او دل بیتاب برد
پیچ و تاب است آنکه این کافر آب و تاب برد

نازم آن حسن نهان و موبمو ناز آشکار
من نمیرفتم ولی از جا بابن اسباب برد

بردار هوشم بیاد لعل میگونش برم
گریه مش من کسی نام شراب ناب برد

شاعران را بین بر گر شعر ای
آینه سنگر چه فیض از صحبت سیماب برد

گریه بگرفت تا تو آتشی در دل زدی
هستی آگاه اینک هستی ما آب برد

دوش در خواب آنکه بود اندر خیالم روبرو
ناگهان دیدم که در چین نامشان خواب برد

تا بباغ افتاد از دریای حسنش ما غنیم
تا گرفتیم دام از میان گرداب برد

خود پیشانی ماه نو ز ابروی کسیست
سجده ها شاید چو نگین پیش این محراب برد

سوی من دیدن ز ناز و باز نادیدن چه بود
دیده و دانسته زینسان چهره در دیدن چه بود

دی بمحفل حالم از پروانه پرسیدن چه بود
قصه بشنیده ز شمع چون نادیدن چه بود

بود مقصود تو از تجاهل با نمک باشی مرا — حال مجروحان شنیدن بود خندیدن چه بود

گرنه خود آشنای لذت بوس و کنار — وی کنار جو لب پیمانه بوسیدن چه بود

آمده در خانه آئینه تنها بی‌حجاب — رفته از خارج ز عکس خویش پوشیدن چه بود

چشم مستش فتنه در پرده گر باقی نماند نیست — خواب آسایش نگردد چشم خوابیدن چه بود

کج شد آن ابرو بود چون پیش عقرب جای او — همچو ماران زلف را بر خویش پیچیدن چه بود

ماه را جز عقرب کسی ننشیند چرا انجم ترا — آمده از خانه بیرون باز گردیدن چه بود

سر کجا می بر دراز آتش خیال خال کین — در گذر دامن صبا از یار برچیدن چه بود

بود با تمکین سر خاکش میدانم ترا — ورنه هر دم لب بلب ای شوخ رنجیدن چه بود

دل بر رضا نهادم و پروای جان نماند — جان در ره تو دادم و فکر جهان نماند

در خاطرم هوای گل و گلستان نماند — شادم که منتی بمن از باغبان نماند

پروا ز رنگ بود که طوفان اشک خاست — ورد داغ که راز در دل آخر نهان نماند

رفتم ز خویش تا سر کوی تو پای شوق
پروای دستگیری تاب و توان نماند

بر دوش خویش ساخته صد بار خانه ام
منت خدای را که غم آشیان نماند

چون نقش پا شدم چو زمین گیر کوی تو
بیمی دگر ز حادثه آسمان نماند

از بختم چو پا کمرش از نبود و بود
دیگر مرا مباحثه در میان نماند

اختر سیه شد ای مه و برگشت آسمان
لطفی کنون که جز تو کسی مهربان نماند

گر صد بهار آید و گل وا شود مرا
ما را چه سود زانکه دماغ فغان نماند

بگذشت و نقش پای ز عمرم بدید مست
رفت آنچنانکه گردی ازین کاروان نماند

آمد بسر مرا آنچه بسر آمد نشاط و غم
تمکین ما بماند و بهار خزان نماند

نو بهار آمد و محمل بگلستان بگشاد
پا بزنجیر جنون سر به بیابان بنهاد

غنچه وحشتم آخر بگریبان افتاد
پا بر آورد ز دل چاک و بدامان استاد

دام بر دوش و قفس بر کف و شوری در سر
بر سرم آمده از دور ز ما صبا

باد صبح آمد بچمن یار و بنیاز نسبت وصل — گل چو خندان شد و زد بلبل نالان فریاد

مبتلای غم هجران شدم ای جان بوصال — داشت امید وصال تو به هجران دل شاد بوصال

داده دل صد هنگامه پروانه و شمع — یاد هنگام که دل داده تو جان میداد

نقل و نخجیر اسیران تو گشت نصیب — گرد زلف تو بهر حلقه چو زندان آباد بنیاد

سد تماشای جمال تو خیالیست محال — دیدهم آینه شد از دیده حیران ایجاد

جاودان طوق محبت بگلو چون قمریست — نشود بنده آن سرو خرامان آزاد

بر نخیزد سرم از زانوی حیرت مسموم — همسر گرچه همی دید به بستان اوستاد

آبرو ریختم و خاک شدم ز آتش شوق — کس مباد ای صنم عشق بدینسان برباد

از جنون هیچ ندانیم ولی میدانیم — شهر ویران شد و گردید بیابان آباد مکر

در اسیری شده ام منتزاوله مکر — شد بپای من از زلف پریشان بنیاد

به نیازی که ز تو داد نخواهم روزی — صبر و دل گرچه ز ناز تو فراوان بیداد

قد برافراشته زلف و خط آراسته — خوش نما هست چو با سنبل و ریحان شمشاد ٣

صورتش این است که گر زنند قلم قیمت زر بشود | چشمم گشاد چو بر صورت جانان بهر او

در جهان مردمی از کس چو نمی بینم تمکین
چشم دارم ز جناب همه مردان ازین

چشمم ز غم گداخته چون آب می شود
چشمم ز شوق دیدن تو گرداب می شود

دل ز آتش فراق چو سیماب می شود
چشمم ز آب چشمه سیماب می شود

تاب و توان ز من همه بر بود موی تو
زلف تو بار هر چه در تاب می شود

آهنگ ناله هر نفس آید ز ساز دل
در پرده [illegible] کمک مضراب می شود

ناخن چو می زند به دلم یاد ابروی
[illegible] کعبه و محراب می شود

چشمم ز هم چه خانه ما کند خراب
اشکم روان گشته چو سیلاب می شود

چون در خیال روی تو گیرم به فکر در
چشمم [illegible] عرق [illegible] می شود

این بخت خفته تیز رده شد الغیاث
[illegible] تو در خواب می شود

خوناب می شود ز خیال کتش دلم
خجل کرده می ناب می شود

چون می‌فتد بچاه زنخدان او نظر
جسمم بچرخ حلقه دولاب می‌شود

هان رخ مپوش از نظر مشتاق از حور
آیینه روشناس به سیماب می‌شود

چون ابر خنده چند چو از لشکر باش
گشت ما ز اهل زر گریه چو سیراب می‌شود

گفتم عجب شود ز تو حاصل مراد من
گفتا ز روی لطف که دریاب می‌شود

تمکین ستانه بر درت امیدوار یار
باری بگو چه حکم در این باب می‌شود

دی بزمش سخن از یوسف کنعانی بود
نازش آهسته به هیچ کس گفتگی زندانی بود

یاد عهدی که بهم رابطه دلبستانی بود
در میان من و تو شغل غزل خوانی بود

کی مرا بود سر باد به گردی در سر
منشاء این همه سر باد گلستانی بود

سنبل زلف تو را بود سر نشو و نما
بهر بندی من سلسله جنبانی بود

به هوای هوسش که از خود جدم شیدا
نور فیق من دلباخته سودانی بود

بالا تو هم کرد و گفت این همه مستانی سست
بر در ایمان و نگفت آه که ایمانی بود

چو ابر بنک ... رشک

بیرون
کافرم

وهمی حیرت که جهان بود بچشمم یا رب
خانه آینه از عکس تو معمور بودی

غمزه‌اش زد بدلی تیر که مرا
دل من خون شد از آن لعل که پیدا بودی

شده نومید ز هر جانب سر دم جا
بسکه با درد توام رابطه جانی بودی

بود آن آینه رو گرم تماشا بر بام
بود بر سقف ... دیده و حیرانی بود

بسکه شد همنفس اشک فرو می گردد
کار ما گرد همین باد که طوفانی بود

آخر از دامن صبح الفتش گرد جنون
خلعت سر که بسودای تو عریانی بود

دوش بیچیمی من آشفت که وا شد گیسو
منتشر بود چو اسم چه پریشانی بود

گفتمش جرم بجز بوسه چه بود از نمکین
یاد الفت که جانش تو چه میدانی بود

بنمود

بیا در بر من آن شوخ دلستان آمد
اگرچه رفت دل از دست لیک جان آمد

دلم ز دست غم عشق چون بجان آمد
کسی بکار نیامد ولی فغان آمد

مرا کشمکش هستی و عدم آخر
از آنکه کمر یار در میان آمد

از چشم تو بوم کشید جان رستم
نگاه شوخ تو گو مرگ ناگهان آمد

چه شد حصول دل از کوی تو یا مادر
هر آنکه رفت توانا و ناتوان آمد

کنون نمانده مرا بیش از مجال سخن
گذشت حرف بحرفی که بر زبان آمد

توان ز تاب توان بلکه دل ز جان گذشت
ولی ز عشق نشان بر سری توان آمد

بر غم گردش ایام ساقیا خیز
بیا باده که آن یار مهربان آمد

بوصف حسن تو شیرینی لب لعلش
زبان به لب سخن چونکه بر دهان آمد

ز چشم و ابروی آن شوخ سنگین
بیا [illegible] در خانه کمان آمد

ز هر کسی که زمین سخن بود آورد
ولیک بیت ز نمکین نکته آمد

دل که دیوانه گشت دانا شد
حیرت اندوخت چشم و بینا شد

برقع از رخ فکند و غوغا شد
شد خرامان و حشر و بر پا شد

دی پری کرد وعده فردا شد
وای امروز باز فردا شد

گریم از چشم تر چها گریم / بود از اشک چشمه دریا شد

با بتان ساخت باخت جان آخر / تا دلم آشنای باتا شد

تو نبودی حریف جور و جفا / از قضا دام اینقدر رها شد

آینه در خیال خود حیران / خلق را صورت تماشا شد

دوش در بزم او تماشا / یافتم جا ولی دل از جا شد

شد که در هر سری که عشق نشاند / تکیه و صد هزار سودا شد

بود سر و گیسو شد [illegible] / کار من ابتر از تمنا شد

شدم مطبوع قامت خوبان / تا کجا کار فتنه بالا شد

رستگاری به بیخودی هم نیست / گشته پابند موج صهبا شد

عاقبت رفتن است از دنیا / به تکاپوی گو که دنیا شد

کارساز اوست کار من تمکین / آنچه شد خوب و زشت زیبا شد

فتاده اند ز دست ستمگرانی چند
ز سر گذشته تنی چند و بینوائی چند

هزار جور کشیدم ز باغبانی چند
نشد که سیر کنم سیر گل زمانی چند

بساز عربده برخیز و لطف کن بنشین
مریض گشت ببین میهمان آنی چند

یقین که سنگ نگردد مآل کار کنون
ربوده اند دل از دست بدگمانی چند

زمانه ایست که گه پای و گاه سر بودم
نشد نصیب من آسودگی زمانی چند

دمی نشد خلش آن مژه ز دل بیرون
گذشت عمر ولی بر سر سنانی چند

زبان درازیست ای شمع آخر این گلگیر
شوند سوخته ناکام بیزبانی چند

شفیق زندگی قیس و کوهکن معلوم
ز بعد مرگ رفیق اند داستانی چند

بکوچه کوچه شهرستان بسود و زیان
ز بار یار که دل چیده ام دکانی چند

شدیم پیر ز دل سیر و دل کجا غمگین
کهن بسر گشت ز طفلی بنو جوانی چند

خورد بگوش فغانی ز آشیانی چند
یقین که باز رسید بد طالعمانی چند

قیامت است بلاهای ناتوانی چند — گرا برند پری چند و استخوانی چند

ز برگ برگ چنان شد یقین که اینجا — گذشته‌اند سر این خون گرفتگانی چند

گذشت شهره جهان بخشش نفس بر ما — کشند چه باز مسیحا مر آسمانی چند

گشاد لب بچمن غنچه غنچه از دست — نهاد عاقبت این از دردهائی چند

به لبت ای گل الاله شاد پر گردند — برو که بر سر راهند کاروانی چند

بدیع باش دل باش باش در دل من — بلند و پست بکند این مکانی چند

مرا بعشوه و ناز و ادا بباید ساخت — حضور باش همین اند کلدوانی چند

کجا روم بجهان جای خود نمی یابم — در این رباط فرودند میهمانی چند

ز دست ضعف چو نالیم این چه خوش یافت — لعیب ستم ندهد رخصت فغانی چند

گذر به میگذرد ماه و سال ای تمکین
زبند زبس در دل یاد و مهربانی چند

چو در خانهٔ آئینه نهائی گذری چند — ای کاش که گیری خبر از بیخبری چند

پرورده به عشق گفتمش خطری چند
ای وای که پروند رخ فتنه گری چند

گفتند خدا خیر کند عشق بلاست
دیدند چو بیماری من چاره گری چند

از کار جهان هیچ دگر چشم ندارم
چشم است همین با تو بیارم نظری چند

بر حکم تو از خود روم از جان روم اینک
بینم که چه آید ز تو بعد از سفری چند

دیدند ز سود آمدنت چو جدایی
در نفع نوشتند بنامم ضرری چند

لذت چه برد یک جگر از آتش عشق
میداشتمی کاش بعشقش جگری چند

هر دم چه کشی تیغ جفا ای بت سفاک
یک سر شده نذر تو نداریم سری چند

هوش اینقدرم هست ز بیدادی عشقت
گردن بشکست بهوا داوری چند

وصف کمر نازک او هیچ ندانم
دانم که شکسته است بهیچو کمری چند

رو پوشی و دامن کشی و دست فشانی
تا چند ز دلداده نمائی حذری چند

گفتم کیم ای ماه نمائی رخ چون مهر
گفتا بدرم آمد باشی سحری چند

مردم همه از چشم نگرند و من از اشک
رازم همه شد فاش ازین پرده دری چند

از هستی سوزنده ما حال چه پرسی
در کاغذ آتش زده بینی شرری چند

غمگین بدر یار نشستیم که بردیم
یک در بگشادند و ببستند دری چند

وا شد مژه از خواب و بر نقش نظر افتاد
بسر بر بکشیدم که بلائی بسر افتاد

قطع نظر از خیر کنون فکر بسر افتاد
انداز نگاه تو بطور دگر افتاد

دل دادن و رسوا شدن و رنج کشیدن
ترکیب محبت ز قضا اینقدر افتاد

در کشتن ما خوف خدا هیچ نیامد
در مشرب این طایفه هر خون هدر افتاد

در بزم وصال تو هم آرام ندیدیم
دیدیم بناگوش و یقین سحر افتاد

ای وای نشد همدم خود رفتگی من
هر ناله که سر زد بهوای سحر افتاد

بیمار تو بیچاره زجان رفت ولیکن
طشتی ز ندامت بسر چاره گر افتاد

یکسر شده مایل ابروی وی این دل
دانی که سر و کار به تیغ و سپر افتاد

کشتی نشد و صید تو هر که به ناوک نازت
افتاد گهی بر دل و گه بر جگر افتاد

افتاد نظر دی بغلط بر سر بامش — شد فتنه بپا طشت من از بام فتاد

داری خبر ای سنگدل از حالت غمگین
چون کوه بصحرای غمت لنگر افتاد

آمد شب وصل تو و بیم سحر افتاد — دیدار تو ما بین امید و خطر افتاد

برخاست دل از محضر تو صد بار و دگر بار — برداشتن دل ز تو دشوار تر افتاد

تا نامه بیان شرح فرستم ز ره شوق — شد اشک روان پیش و پس نامه تر افتاد

شرط است خبر گیرم اگر کس بکجا شی — من بیخود و دلدار ز من بیخبر افتاد

لطفیست که من خاک سرایم و از شوخ — از غیر بپرسید چه مصیبت بسر افتاد

بودم همه تن چشم چو پرسید بمردم — دزدید ز من دیده چو چشمم نظر افتاد

دی راه غلط کرده که در خانه ام آمد — تا خیر مقدم رسد نامه ام بدر افتاد

نازم چه بر این بخت که چون گرد ره او — من در پیش افتادم و او در حذر افتاد

لقا چه کس است این نگذارید برآید — گاهی پس عمری که بکویش گذر افتاد

همراه پری بایکشتی بیجسر نه بینیم ... گرد زسرت ای شوخ هوای سفر افتد

غافل نشوی شوخ زنمکین که تو دالی
از جمله برافتاد و بکوی تو درافتاد

قهرمان عشق چون لشکر کشید ... ناله و آهی علمها بر کشید

سرو قدش چون سبالا کشید ... خاست آن فتنه که با محشر کشید

وسیدم ایما باغ ساو من ... ابرویش خم گشته و خنجر کشید

روبرو رفتم طلب کرد اسیر ... پیش رو هم سد اسکندر کشید

کار با صبا طفلی او فتاد ... گاه پای و گاه سر که بر کشید

نسبت شیرین کار قباد لبش ... در سخن شیرینی از شکر کشید

حال من گفتند و بر گوید بان ... کج ادا تیغ تبسم بر کشید

هم ز قتل من سند نگذاشته ... خط لبنخ آن شوخ بر محضر کشید

سینه من چاک شد درا ر ... دی قبا را تنگ تر در بر کشید

گرد بر هر کس لطرها سحاب
سوی من دید و بر رخ معجر کشید

شوخ بدمستی بمن آغشته کرد
دی بمحفل چون دو سه ساغر کشید

کشتگان را زنده میکرد آن مسیح
در میان دیده مرادم در کشید

رخ نمود آئینه سان در گریه ام
سیل حیرانی بچشم تر کشید

کور و نادانم چه دانم حال راه
راه رفتم هر کجا رهبر کشید

هر که تمکین بر زمین محمل گشاد
آفت چرخ جفاپرور کشید

دیده ام آنچه بعشق تو شنیدن دارد
دیده باید دگر این دیده چه دیدن دارد

همره آه کنون اشک چکیدن دارد
ی سوار آمده این طفل دویدن دارد

ست ای همنفس از مرگ تو چشیدن نفس
بعیادت اگر او عزم رسیدن دارد

نشود گو مژه بوسه میسر نشود
از لبش لذت دشنام شنیدن دارد

مرغ دل از تو کشید آنچه کشید از صیاد
رخصتی ده که دمی ناله کشیدن دارد

پیرم غیرت ربا باد صبا آورده هم ... زانکه هر بار بکوی تو وزیدن دارد

شب وصلش که بودم به تماشاگوش لطف ... گفت خندیده همین صبح دمیدن دارد

بیم خوبی پری نیست اینکه تو خوی از دست ... طایر رنگ حنا عزم پریدن دارد

چون شود رام بمن آن بت رعنا تمکین

زانکه از سایه خود نیز رمیدن دارد

می پرد چشم و دلم یار طلبیدن دارد ... زین دل و دیده بهم چه پرسیدن دارد

هر که دید آن لب نوشین گزیدن دارد ... تا لب گوهر لب خویش گزیدن دارد

باشد آیا که رسد بر سر کویش ناگاه ... وحشی دل که بهر سمت رسیدن دارد

چشم زخم از مژه اش گر رسیده برلب ... نفس بهر چه در سینه خلیدن دارد

خم شدن هست کمالی بتواضع جسم ... ماه نو فخر که دارد ز خمیدن دارد

ای هما کشته آن لعل مسیحم که بهوش ... استخوانم نمکین لب مکیدن دارد

او بفکری که مرا بار بسر منت نهد | من بشوقی که خیال طلبش دارد
گفتمش دل بفروشم بتو ارزانی باد | گفت این جنس متاعی که خریدن دارد

دست کس شاهد دنیا نگرفته تمکین
تا دهد دست از آن دست کشیدن دارد

نامه چه سازم رقم حسب کلامی دگر | نیست بجز بوسه‌ام از تو پیامی دگر
زلف تو آنکو کشید بس دل و جان گرفته | هست کنون بهر صید خط تو دامی دگر
هان هما ساقیا برقدحی التفات | تشنه غمم باده ده دو سه جامی دگر
رفتن آن خوش دماغ بر دل الیک داغ است | هر سحر آمد بباغ چون بخرامی دگر
ناوک مژگان او گرچه خلید موبمو | لیک بدل آرزو هست سهامی دگر
عاشق رو بتو بتو ام از همه سو تو ام | جز سر کوی تو ام نیست مقامی دگر
بود هنوز اخترم شتره که اورد غم | از سوی زلف صنم مژده شامی دگر
چون دلم آن زلف دید بست کمش سر کمند | یار چو تمکین خرید نیست غلامی دگر

اکنون کشیم رخت بسوی دیار یار
شاهین عزم ما نکند تا شکار کار

ای رشک گل بیا که دلم هست ناله زار
در گلشن خیال تو بلبل هزار زار

چشمم سپید از ره چو شد مردم مرا
پرورد انتظار تو اندر کنار زار

حاسد اگر حسد کند از من چه فایده
وه گو مراست گل و گو افتخار خار

لعل تو گاه خنده شکر ریز میشود
زلف تو گاه قهر بر آرد دمار مار

از بسکه بار جور فلک میکشم بدوش
آئینه دلم بود اندر غبار بار

تمکین مگوی حق دو لب بند و شو خموش
منصور را که گفتن حق شد بدار دار

از غم شیرین لبان سر بر نمیدارم هنوز
کوهکن بگرفت سر من سر کهسارم هنوز

خاک گردیدم ولی پامال پری دارم هنوز
در هوای کوچهٔ صیاد طنازم هنوز

چشم بیمار تو بر من بست بیمار دگر
مردم و همی است مردم را که بیمارم هنوز

من ز سر بگذشتم و بگذشت جوش از سرم
سرگذشت است این در دست شکارم هنوز

گم شدم از مستی و ذوق دهانش گم نشد — بر سر این نقطه سرگردان چو پرگارم هنوز

دلبری دانی و دلداری ندانی چون کنم — با پس دلداری اگر جانان دلی دارم هنوز

هر کسی نوعی که شد ضبی خرید و بار بست — وای من در انتظار روی بازارم هنوز

از در مرزا نگاه بیرون رانند ای خوش بستند — تو سری داری بخود من سر بدیوارم هنوز

باده و بخت جواهم ز دست دیگری — جرعه‌ای خوردم ز لعل او که سرشارم هنوز

ابروی خم گشته بر قتلم دلیل قاطع است — بیم دارد از جا مگر قاتل بیازارم هنوز

(ای نگار) میکشم بار غمت زان که صد را بگار — خاطرم بشکست و در خاطر نمی آزارم هنوز

سر بلند نامم ز سود آن متاع حسن او — نقد جان و دل ز کف رفت و خریدارم هنوز

آنچه از نیرنگی عشق تو رفت از سر من — چون پر طاوس داغی بر جگر دارم هنوز

الفقدر یاد لب معشوق دارم کز جگر — تیر او بگذشت و محو ذوق سوفارم هنوز

(ولی) گرچه سوزد دل زبانم سوخت در شرحش — شمع سان افسرده و پا سر گرم اظهارم هنوز

رفته از خود همراه خراشش آن چنان — گو برون رفت از نظر من محو دیدارم هنوز

ام

خنده می آید مرا بر گلبن گلزار خویشتن
خامشی بر کار و من مشغول گفتارم هنوز

دشمنی همچون غم [illegible] از دست [illegible]
مردم و این زهر از تریاق بیدارم هنوز

روشن است از دست لعل [illegible] و [illegible]
صد ز بند آزاد گردد وین گرفتارم هنوز

چون من دیوانه بود عاشق [illegible]
[illegible] دارم [illegible] بیمارم هنوز

هر که طی شد چه شد وصل است [illegible]
اندکی باشد الم [illegible] لب [illegible] هنوز

مرگ هم در عشق [illegible]
خفته ام در خاک و در پای تو سر دارم هنوز

ساخت با اسلام شیخ و [illegible]
سبحه گردان روز و شب در فکر زنارم هنوز

[illegible] وطن گرد انجمن همچون [illegible]
دل سفر کرد [illegible] با غبار [illegible] خارم هنوز

[illegible] خشم از سر گذشت و [illegible]
سر شد [illegible] هنوز

جمع شد سامان عشق [illegible] پریشان [illegible]
دل هم آسان رفت [illegible] هنوز

الحق [illegible] با آنکه صرف [illegible] شد در [illegible]
خنده می آید برا [illegible] هنوز

شادی ترک حزن

مثل [illegible]

صلح کل خواهیم چه خواهم جنگجو افتاده چرخ
هست کارم لیک این چرخ و به کارم هنوز

روز پیری یاد ایام جوانی میکنیم
موی سر شد سفید و من سیه کارم هنوز

تیغ لبن زد بر سرم وز مهر تست تنها
او شکند و شم نبود و من گرانبارم هنوز

عیب گوئی با هنر تمکین نشاندم صنعتی است
خشک شد خون هم سر کلک شعر تر دارم هنوز

رفتم و در قصد چو برق آه شرر بارم هنوز
نیست ایمن یک گل طور از شاخ پربارم هنوز

در غمم هم سوختم بر خاطرت بارم هنوز
هم بیا من غمم یاد می آئی تو هم یارم هنوز

تا توانم چون بگوئی او توانم یار یافت
بارها رفتم بدادان بیوفا یارم هنوز

غنچه پیچ دیده سانم بسته افسردگی
آمد و شد صد نسیم و وانشد یارم هنوز

از همه یاران گسستم ور همه یارم گسست
نیست از او دل همه یا دوست از یارم هنوز

کی زبان خواهم فدای هیچ بیجا سر مزن
ریشه عشق است باقی در بن و بارم هنوز

گرچه با خال و خط و زلف بتان ام منحنی
همچو شکر نالکین بعضی با یارم هنوز

من به تکلیف غمت صد بار سرگردانم
ای بسرت گردم نه از نو آزارم هنوز

کی دهد دستم که پایش بوسم و بخشنگی
بوسه نگرفته چون نگرفته یارم هنوز

عاقبت در بارگاه خاک بردم داغ دل
سوختن جان و روشن است از شمع دربارم

گرچه خاکم کرده منصور دار عشق
قادرم بر نشان چو سیبا از بارم هنوز

یار دامن چید و آمد دست حسرت بر سرم
رفت کار از دست من در کارم و بارم هنوز

دوست خواندم رام تو گشتم زهی بیگانگی
دشمن آسا آشنای یارم ای یارم هنوز

لطف و تمکین چو اشعارم بود ایهام و بس
نیست غم لیک از کمان قهر در بارم هنوز

یارب ز دور زر سنگ جگرم ریز
زان نار نهان پاره دل و پرهم ریز

یارب گلی از شاخ امل در نظرم ریز
از باغ جنون تازه بهاری بسرم ریز

بیزارم از این دل که بود همکف رازم
آن دل که سزاوار تو باشد ببرم ریز

از تیره دورونی که بلند است فغانم
گل سرمه صد شام و بخشیم سحرم ریز

شد خشک سبویم که ز باران شب رو
عمان همه ویران کن و در چشم ترم ریز

سوزی که توان خرمن دل سوخت بیاور
بشکن گره ناز و بجان شررم ریز

هر چند که زیباست مرآت حیا لیک
رنگی دگر از جلوه بدیوار و درم ریز

دامان دعا تا نشود قابل توسیع
گلدسته صد برق بجیب اثرم ریز

دیدم که خود آن لطافت نظاره ندارد
تخم دم شوخی بچراغ بصرم ریز

مینای دل و دیده شناسای می حسرت
این آبگینه را خورده کن و در جگرم ریز

گر ساخته خوش صهبای سعادت
تلخی عه از آن بکام هنرم ریز

تا چند تکلف به تو سوزد دل غالب
باری شرری زود ز سنگ جگرم ریز

کج نگاهی با من فاسد نه هم سوز
باقی است ایجان سراپانی هم سوز

گلشن و سرشار ساوسانی هم سوز
طرفه دانی چه فشانی هم سوز

در گل و بلبل گرفته آتشی
بسوز در باد گلستانی هم سوز

عمرها پی رفتن خود بسته‌ام کمر
آمد اسیجان تو سوانی هنوز

آمد و رفت ای جنون چندین بهار
حیف ما باشیم زندانی هنوز

گفتم ای بت پاس دین بهر خدا
گفت ای کافر مسلمانی هنوز

خواستند آتش به هوش عالمی
جوشد این صهبای ریحانی هنوز

رفتی بجائی و باشی در حجاب
جلوه‌ها داری و پنهانی هنوز

بارها دیدیم و دل از جا برفت
در سر است این دشمن جانی هنوز

سوختی ای شمع چندین دودمان
قدر مشتاقان نمیدانی هنوز

نوح کشتی برد و در دریای عشق
زورق ما هست طوفانی هنوز

هان چه بحث دین و ایمان میکنی
توکه ابدالها و ثنا خوانی هنوز

پیر شدی پیمانه دل داد کالان
در وفای عهد و پیمانی هنوز

این غزل برخوان رنگین ای غزال
مست اگر شغل غزلخوانی هنوز

بر بحیتی چنین زنبانی هنوز — مستی و شمشیر میرانی هنوز
از کرده تاراج ایمانی هنوز — امت خبری از مسلمانی هنوز
ای بهشت گردم جدا است این چه — دلبری دانی وفا دانی هنوز
با جگر هم والنت گشته شب ار — وای از من دامن افشانی هنوز
رفتم و بازآیم و دیدم سرا — آنچه بودی جان من آنی هنوز
تنگ جیبت گر یکبارگی بیا — میکشی کحل سپاهانی هنوز
عالمی را جان دمیدای مسیح — بهر من جویای درمانی هنوز
من نگویم از رخ دل نمی نگاه — دست او خواهان ارزانی هنوز
بارک الله جان و دل بشنو دبان — بار دیگر کن که شایانی هنوز
شوق زلفش خاک من آواره کرد — مردم و دارم پریشانی هنوز
با فسون جانی داریم باد — ای پری ما را سپندانی هنوز
جان از دست تو آمد بجان — جان ربودی آفت جانی هنوز

صاف گواهی ماه در رو بینت چه دید | آیینه سازد بحیرانی هنوز

زینت مردم لیک ای تمکین مپرس
یک من و صد هالی پشیمانی هنوز

در رو بینیده ام کیفیت ... ادم مپرس | رسم طاعت زاید از من که آزادم مپرس

در دمی دیوانه خود سازد آن جادو نگاه | ساحری کیفیت سحر ز ... زادم مپرس

لو روا ... های دیرین بین که اهم عقل ... | خود فراموشم هوای هوش از یادم مپرس

شست هالی ریخته بودم ز دیوا عهد ... | داغ عشق تو بباد آن سر بنیادم مپرس

عمل تعلیم سبی فرمود لیکن ... | عشق آخر کرد ابتر رنج استادم مپرس

شد هوای وصل آن گل ... ان ... قفس | ناله ام سر تا سری بلبل ز فریادم مپرس

نیست تمکین فکر یاران لی غم صیف و شتا
در جهان خاکساری ابجه دلشادم مپرس

زخم جگرم ریخته رنگ برطاوس | شاید زده آن تیر خدنگ برطاوس

حسنت نتوان برد به رعنائی تقلید
باید ز پر پروانه بجنگ پر طاوس

سوزد چو پر رنگ دگر از عشق تو هر دم
هر شعله آتش شده سنگ پر طاوس

تا غیر به نیرنگی حسنت ببرد دست
گشتم همه تن چشم ز رنگ پر طاوس

هر اشک که در راه طلب ریخته چشمم
شد مردمک دیده ز رنگ پر طاوس

هستیم بدین گونه خیالات که تمکین
بودیم مگر مست ز رنگ پر طاوس

در چمن برد سحر آن مهر چون رنگ روش
میشود از عکس پایش لعل هر رنگ روش

از که در گوشم صدائی هر رنگ روش
دل که بیازد با سفالش امید رنگ روش

سرو را دعوی حسن قامت تا شد ولی
یا گل در کنج باغ افتاده از رنگ روش

منتظر آن سرو را شاید خرامان دیده اند
هست در کلک و نذر وا از رنگ آن رنگ روش

دید از نقش کف پا سرو هر جای گیاه
افکند آنجا که بالای تو شه رنگ روش

همچو سرو آزاد باشد از نگاه بوذر جهان لقا
آنکه گشته منزوی ورنه از خدنگ روش

راه کی یابد به بزم یار در قانون عشق | هر کرا نگسسته تمکین تاری از چنگ روش

بیوفا شوخی که نبود پاس اقرار خودش
نیست در دل هیچ پروای طلبکار خودش

کار من منجر شد از بیماری عشقش بمرگ | ذره نامد ولیکن مهر بیمار خودش
همچو گل در پیرهن بالد دل اندر سینه ام | مژده گر شاید رسد از کوی دلدار خودش
هر که دارد در دل خود گرم بزم عاشقی | خوش نشاید صحبت دیگر بجز یار خودش
دل بدام زلف او چون مرغ بسمل می طپد | نیست پروائی ولیکن از گرفتار خودش
ناصحا سودی ندارد بر دل دیوانه پند | این سر از سر کن بدر بگذار بر کار خودش

گر پریشانی تو تمکین مقیم کوی او
لطف آید با تجمل عاشق زار خودش

دل برد از پهلوی من غمزه انداز من | پایمال بنده گشته جانم همه از ناز من
مردم از عشق لبت یک دم زند گرهم باشد | تا فسون گند سعی عیسوی اعجاز من

باز ای دلا بازی عشق است بسی مشکل
پروای او ز جان نبود هیچ جانبازش

این وادی عشق است که گشتند بسی لیکن
واقف نگشت کسی ز انجام و ز آغازش

ره یافته هر کس که ره جسته بکوی او
بگذشته ز نه بام فلک پایه اعزازش

آمد بلی دل گردن و دامن دو شد بیدل
بگذرد نجنبید ز دل مهر از آن بازش

مانند گدا بر سر کوی تو بود تمکین
ای سایه فکن بر سر و همای سرافرازش

از دست آن نگار جفا کیش ظلم کوش
در جوش عالمیست جهانیست در خروش

هستم غلام لی درم پیر میفروش
از صبح تا بشام سبو میکشم بدوش

ساقی بیار باده که گلبانگ بیدرنگ
فصل بهار آمد و هنگام های و نوش

گفتم بسوز عشق تو پروانه شد دلم
گفتا چو شمع حرف زبانی مکن خموش

ساغر کشان جمله عشق را مدام
جنگی نباشد و جنگی بود ز هوش

ای شیخ هستی از تو خرد ابر عافیت
بفروش دلق سجه بیک جام و می بنوش

گفتا که بت‌پرستی و قتل تو واجب است
گفتم که از برای خدا اینقدر مکوش

همدوش عشرتی غم هر دانه داشتم
آن رشک ماه دوش بدوشم که بود دوش

گردن منه ز ربقه فرمان او برون
تمکین نما که حلقه طاعت بود بگوش

تا بکویش خضر رهبر گر نباشد گو مباش
سر روم از خود اگر رهبر نباشد گو مباش

گر دلش با من صفا پرور نباشد گو مباش
تن دهم من در وفا گر سر نباشد گو مباش

خسته خسته جا کنم تا کنگر ایوان او
گر پی پرواز بال و پر نباشد گو مباش

تا بسم کافیست ایمای ابرویت بمن
گر بدست تیغ یا خنجر نباشد گو مباش

تا کنون آئینه سازم از دل حیران خود
گر بهر امرو را اسکندر نباشد گو مباش

بر دهانم نه دهان تشنه استی لطف کن
تشنه عمرم اگر ساغر نباشد گو مباش

دیدنش خواهم نخواهم هیچ تکلیفی دگر
بر درش افتم اگر در بر نباشد گو مباش

عشق باشد تا خدا از لطف بتی باشد بکف
مستی ما را اگر لنگر نباشد گو مباش

رنگ زرد و اشک غلطان گنج باد آورست
عاشقانرا گر زر و گوهر نباشد گو مباش

گرچه با اغیار بسیارست لطف تو بمن
لمرک جانا گر از تو نیز نباشد گو مباش

قطره قطره خون ناحق دامنش بگرفته است
مر ترا بای قتلم از محضر نباشد گو مباش

در اظهار رسوائی و عشق نشان و بیکسی
خوشترم باشد گرت خوشتر نباشد گو مباش

مفلسم تمکین ولی مستغنیم از فیض عشق
در بر است آن سیمبر گر زر نباشد گو مباش

هر رگم زد از جوش عشق در اندام رقص
رشته سان گر آب تا لب میکند تا کام رقص

رفته رفته کار عاشق زیب میگیرد بعشق
بود آغازم طپیدن هست در انجام رقص

گر هوای عارضش داری چو خالش بنشین
می کند بر آتش سوزان سپند جام رقص

حالت وجد است بین در محفل عشق اینکه
ذره تا خورشید میسازند خاص و عام رقص

زلف او غلطد برخ زانسان ز آسیب صبا
بر لب صبح گویا مینماید شام رقص

ناله گر در پرده دلها نباشد پس چرا
نغمه می آید چو مینا مینماید جام رقص

چون شدم صید تش زتا شیر طپید بسمل رقص
میکند صبا ز رقص و دانه رقص و دام رقص

بر هلال ابروش عندلیبان سکو در عرق
زهره مبیاز در صنعت بردم صمصام رقص

عندلیب دل سراپا داغ شد طاوس وار
میکند تمکین ولی در یاد آن گلفام رقص

چند پوشی سحیا ای هست رعنا عارض
بر فلک بر فع و نمای خدارا عارض

خواستم دوش که بوسم بتمنا عارض
سرخ از رنگ نزاکت شده زیبا عارض

دم زند صبح تو بر کن ز نقاب
خود نمائی کند آئینه تو نما عارض

عارضی هست فروغی که بتاو مهر است
ای نزالمعه طبیعی است تو نما عارض

عرض حسن تو چه گیرند دگر دیده ولی
چونکه خورشید مقابل نشود با عارض

حیرت است اینکه من از بهر مانم حیران
کند آئینه بدست تو تماشا عارض

بوسم از شوق هر آئینه هر آئینه مدام
هست در دیده من آئینه گویا عارض

بچه رو دل ته هم تابو که در دلجو
پی بدل زلف دوتا آمد و یکتا عارض

چشم و ابرو و خط و خال تو دیدم یک یک
صاف دل نیست من هیچ یک الا عارض

چرخ ترسان بود از فتنه آن عارض و زلف
شام با زلف کند روز سحر با عارض

خط تو سبزه و سیراب و عرق شبنم تر
خانه با عیش سرای تو نظر با عارض

دو جهان چون نشود مست ز بس دیدارت
هست حسنت می و لب ساغر و مینا عارض

بر تو شمع کشد چون دل پروانه مدام
همچنین می کشد ای شوخ دل ما عارض

رود هرگز ز قضا سنج مرنج ای نمکین
اینقدر چو که لب هست به مینا عارض

مرا در دل رضای نیست سر خط
که سر بنهاده ام چون نوشته بر خط

بذوق وصف لعل شکرینش
گشاده همچو طوطی بال و پر خط

بجو بلی کس نیاید از مه و مهر
مگر آید برویش همچو خطیر خط

برون آمد ز غیب ساده لوحی
کنون رخسار او دارد هنر خط

بهم دلریش تنها از خط تو
که از زلف تو دارم بر جگر خط

کنون بر گشتگانش میشود سبز | مگر از زهر میدارد اثر خط

کنون از روی کارش تخته افتاد | که راز حسن را شد پرده در خط

بکار کس چه آید کاسهٔ چرخ | که دارد همچو محور بیشتر خط

خطش از بسکه دل بربود از من | بوصف او کشم مشکین دگر خط

نه شهنامه بود پیش تو در خط | کشد خورشید بر خود دهر هر خط

گل سیراب رخ ریحان تر خط | رخ تو خوب تر مرغوبتر خط

بدور حسن تو از مور تا مار | معانست الامان زلف الحذر خط

خط پشت لب آن لعل شیرین | کشد بر بند نیشکر خط

گذارد عجز خط صورتگر او | که در خط میشود آید چو بر خط

تو دانی مو بمو دانست ابدل | اگر زلف است وگر کاکل وگر خط

ز عشق ویرانقدر نظاره کردم | که پیدا گشت در مد نظر خط

وجودی در میان سو دو لیکن | بود در راه عدم زان کم خط

گشتم آزاد داده ام خط غلامی
چگونه سر نهم تمکین بهر خط

طرفه صیادیست عالی طبع رو نکونام خط | صید خورشیدی نماید گستر دچون دام خط
ای دمیده آن سبزه در ابر عارض گلفام | سرخروئی قبای سبز کرد انعام خط
گل نماید در بروی روی او لفظ غلط | سبزه باشد پیش خطش خط طفل خام خط
عالمی خالی ندیدم از دو رنگی فلک | در جهان حسن هم صبح است عارض شام خط
در میان جمالش میکشان بوسه را | داد از صهبای تجلی جیلا عام خط
از غبار کینه رخ آلوده آگاه باش | حسن خوبان را صریحا دیده ام الزام خط
عقل در حل معمای دهانش تنگ بود | پیش لب آورد آخر بهر استفهام خط
کی نشاند شاه نو ملک حسن او | گرد باد دستور انداز دیگر پیغام خط
هیچکس تمکین نشد جز کاوش دل نامرا | بر جگر دارد نگین صد گونه بهر نام خط

شد چو سرکش شعلهٔ حسن بت طناز شمع
خنده زد جانسوز صبح عافیت پرناز شمع

مهر سوز عشق در هر بزم نتوان فاش کرد
سوختها بیدل به زبان آید چو از دل راز شمع

می‌چکد روغن ز هر سیران بهار رو
بوالعجب گلریز پر که وقت آتشناز شمع

دل چو شد روشن بشوق نیست هادی در کاه
در شب تاریک باشد بیشتر اعزاز شمع

میگدازد سوزش عاشق دل معشوق را
در غم پرواز سوزد پیکر پرناز شمع

رشته از جان سوزانم بدست آید اگر
تا دم صبح ابد خامش نگردد ساز شمع

بود دلبس ما بند دام حلقه‌های دود خود
التهاب آتش دل شد پر پرواز شمع

نکته عشق آه در روز ازل آموختم
کاش تعلیم دهی شب که میشد روشنم ز انداز شمع

سوز در دل مهر بر لب رخ فروزان می‌بود
هست در بزم جهان تمکین ما دمساز شمع

افسرده گل چه اشنود از چمن وداع
چون شد نگار نکهت ازین انجمن وداع

در عهد او تلاش و تناسخت بلا نیست
دیریست شد از آن بت پیمان‌شکن وداع

لخت جگر بیار دلا از زادِ راه کین
طفل سرشک میشود از چشم من وداع

سرگشتگی ز رفت ز رنج سفر هنوز
بود آن چه ساعتی که شدم از وطن وداع

در محفلی که دور ز مهر رخت کشند
چون همه ز مهر رخ شمع شود از لگن وداع

عهدی درست کرد دگر گل بعندلیب
گشتند از چمن همه زاغ و زغن وداع

تنها سفر نکرد مه من که همرهش
دل شد [illegible] دیده و جان از تن وداع

از خود شدم وداع بهمراهی نسیم
شد صبحدم چو آن بت گل پیرهن وداع

تمکین سعادتیست شود گر بیک نفس
جان در غم جناب حسین و حسن وداع

ای فروغ رویت اهل دین و ایمان را چراغ
کعبه دل راست شمع و قبله جان را چراغ

از خیال او بود چشم ترم روشن که هست
لمعه داری برق ابر بهاران را چراغ

هر کسی هر یک سبق بر دو دلم در پیش جنون
غیر مجنون کس نشد آخر دبستان را چراغ

رفته رفته کرد پیدا اشک من طبع روان
طفل اشک گشت باری چشم گریان را چراغ

کی قتیل از شیشه مینا چو بزم افروختی
روغن می ریزد و ساقی سافتا بر چراغ

نیست کس پیدا مانده جز دختر زد درمیان
آنکه افروز دشبی هم گورستان را چراغ

در شب تاریک هجران هم زکس ممنون نیم
برق هم میکند روشن بیابان را چراغ

گرمی داغ محبت بس دل افسرده را
مهرآری میبود فصل زمستان را چراغ

گر دل تمکین تمنای حصول مطلب است
میفروزان هر شبی قصر میستان را چراغ

حسن را هست اگر جلوه نیرنگ بکف
عاشق بود چاد را ز رنگ بکف

مشعلی هست ز شمشیر و سنان و خنجر
ز پی قتل منش میبود آهنگ بکف

نیست در بناله اش از سر هر بی جولانی
ترک چشم تو عنان است ز شبرنگ بکف

چقدر سوخته دل صبر غم هجر شکست
میجهد هر شرر از سینه من سنگ بکف

پای بیهوش است در عالم آه نه تا دست گرفت
پیر بجز دیهود تا که عصا لنگ بکف

کی براه تو مرا بیم که چون آینه هست
پای سرگشته وادی تو فرسنگ بکف

بسکه نامم چون نگین مُهر و سیه‌روزیست
کیف و فسون نشاید حکیمند ننگ بکف

نیست خط بر رخ آن مهر غبار کهن است
از دل آورده به بین آینه‌اش زنگ بکف

بار خواهم ز تو تمکین غزل رنگین تر
طبع را بسکه حنا زد چه هوس چنگ بکف

دوش دیدیم معنی پسری چنگ بکف
بهر دل بردن ما داشت صد آهنگ بکف

شهره و زن تجلی جمالش چو شنید
فلک آمد ز بزمش و قمر آمده با سنگ بکف

مشتعل در دل خون گشته کند آتش طور
ید بیضاست ترا تا ز حنا رنگ بکف

باز در بزم گل آسان بنود ای بلبل
چو یکی شاخ ستاده است چو سرهنگ بکف

تیغ خونخوار کشد گر ز زمین گه رفتار
نیامد مگر آن شوخ صف جنگ بکف

جلوه چشم و خطت چون نه سیه مست کند
آن یکی شیشه بدست آن قدح تنگ بکف

نه حنا بلکه شد این خون شهید سر پنجه
که گرفته است کف قاتل خود رنگ بکف

سرنوشت ای دل دیوانه ندانم چه رود
رنج طفلان سر تنگم چو رسد سنگ بکف

خاکساران درت را چه عجب گر داکر | تاج خورشید بدست و فلک او رنگ بکف
کافر زلف تو المُلک فلک حلقه بگوش | هندوی خال ترا مملکت زنگ بکف

نشود حل معمای دهانش تمکین
بوسهٔ تا نرسد دفتر فرهنگ بکف

دلی دارم دلی در دام معشوق | مرا جائیست لیکن رام معشوق
بقتل عاشق بیچاره دایم | برهنه میبود صمصام معشوق
رقیب افتاد در پستی غیرت | مرا دیده ببر اوج بام معشوق
بشستم حرف مهر جمله یکبار | بلوح دل نوشتم نام معشوق
بیا در دیده ام جانا بیاسا | که عیش عاشق است آرام معشوق
نمایم جان شیرین همچو فرهاد | فدای لذت دشنام معشوق

چو آید سوی تن تمکین دل و جان
نمایم فرش در هر گام معشوق

عارض زیبای تو تازه گلستان عشق | قامت رعنای تو سرو خرامان عشق

حسن و جمال رخت هست دل و جان عشق | چاه زنخدان تو چشمه حیوان عشق

مصرع زلف تو هست سر غزل نیکوی | بیت دو ابروی تو مطلع دیوان عشق

گشته ز روز ازل شیشه ساعت مثال | پر به دل زار من ریگ بیابان عشق

سینه پر داغ من ز رشک ده لاله زار | جلوه طاوس هست یا که چراغان عشق

شد دل صد چاک من شانه صفت سوی زلف | تا گرهی وا شد از طره جانان عشق

چون به مسیحا رسید مائده از آسمان | شد به من از مطبخ خاص عطا خوان عشق

کی بغلط هم زند چنگ لقا نون عقل | پرده دل می درند نغمه سرایان عشق

گرد گل عارضت نیست رده ها هجوم | کثرت پروانه بر شمع شبستان عشق

چونکه ز روز ازل بنده عشقم بحشر | دست گناه من و گوشه دامان عشق

طاعت بهیچکاران چون کرمکین رسید
زینت گوشش هست حلقه فرمان عشق

یکقطره اشکم بر مژه صد چشم گریان در بغل
سیلی و طوفانی نگیفت موجی طوفان در بغل

گویند آن خورشید خد سوای ابها میکند
هرکس که دارد دل به دشمن از غم پنهان در بغل

راه دراز و بیکسیم صد راه زن پیش و پسیم
افتان و خیزان میرسم دل در کف جان در بغل

واسوخت چشمش بیکسیم کام دل غم پرورم
بینای خالی میبرم من این همستان در بغل

ای شیخ رومی خود ببین از من به ایمان و دین
کفریم و دین شد آیین عشقیم و ایمان در بغل

تو غنچه نالی چشم تر حال دل پر خون نگر
داغی چو لاله بر جگر چاکی چو دامان در بغل

همرنگ بلبل هر نفس سیر گل از بر هوش
اینجاست هر جا که قفس چندین گلستان در بغل

گردون بکین غمزه بر چید نجم و بمه
خاک من و هر ذره خورشید رخشان در بغل

تمکین دل آزرده را بیرون فکن افسرده را
این غنچه پژمرده را داریم خندان در بغل

آن طفل مشرب میرود چون صبح قرآن در بغل
سیپاره دل میبرم من تا دبستان در بغل

سنجیدن حسن تو از مهر و مه صبح و مسا
آرد سپهر و سنگ ترازو با سنگ و میزان در بغل

عقل و مذهب بیشتر عشق و ملامت ملکیم
دارم اکسیر ما چه عمر صد درد و سامان در بغل

برزد کدام آتش نگه تیز که در انجمن
هر غنچه دارد زین چمن چون شمع پیکان در بغل

گویند می آمد بهار دل چند باشد بیقرار
دیوانه در راه فرار زنجیر زندان در بغل

دنیا و دل در رهم بود جمعیت اینجا کم بود
رخسار خوبان هم بود زلف پریشان در بغل

تا کی بچشمم پرفتن دزدی نگاه شعله زن
زیبا نباشد جان من دست گریبان در بغل

از کوی آن گلگون قبا کردند تا بیرون مرا
صد خار و دامن زیر پا چاک و گریبان در بغل

کو آن نگار شعله خو دان باده و جام و سبو
تمکین و چندین آرزو و تلخی و حرمان در بغل

حیف هنگام بهار رخ و گل بر سر گل
نگشانید بدیوانه سنبل بر سر گل

موج زن بحر طراوت چه شده بهر عبور
بسته باد صبا از ره یک پل بر سر گل

کرد دیوانه مگر سیر بهار چمنش
میرسد موج تبسم که بغل بر سر گل

کشش باد بهار است که از جنبش نسیم
نشاط باد بر انداخته بغل بر سر گل

زاهدا فصل بهارست بیک گل چکنم | من و مینای می و بانگ دف و بربط و گل
بهوای لب و روی مه من از شبنم | مهر هر صبح کشد ساغر مل بر سر گل

داغ بر داغ که بگلبن دل صد چاک اندوخت
چمن طرفه بهارم زده گل بر سر گل

غزل مصنوع بصنعت آنکه در چهار وزن میخوانند

ای رخ نیکوی تو شمع جمال | جلوه خوبی تو برق جلال
ماه از ابروی تو جسته مثال | خم شده پیش وی از اوج کمال
نرگس جادوی تو عین بلا | حلقه گیسوی تو دام و بال
خوانده ام از خط تو خط امید | بشنوم از خوی تو بوی وصال
بین لب و حسن خط پشت لبش | هم می و ساقی و هم ابر ظلال
خون شده چشم و دل از اشک غمت | پر شده جام من از آب ملال
بین من و درد غمت تو روز سیاه | از غم چشم و خط و گیسو و خال

واله خوبی تو حور و پری — با همه جادویی و غنج و دلال

در دهر از سوی تو بوی مراد — گر وزد از کوی تو باد شمال

گل شده از روی تو زیب چمن — سرو هم از قد تو گشته نهال

یافته ره سوی تو تمکین زار

شد غم خیر و شر و فکر مآل

هست چون سوز و گدازم شمع سان دمساز دل — هم از آهنگ عیشم نیست یکدم ساز دل

غیر جان کو نیز همدرد است و دارد شکوه ها — نیست کس تا گویم از وی راز همراز دل

کاروان دشت عشقش نیست محتاج درا — محمل همت چو بر بستم بس است آواز دل

تا بدین نیک و گر هنگام تصویرش نبود — گرد چون صورتگر قدرت ز خون پرداز دل

چرخ من از سوز درون بین کسی آگه نبود — آه شد این دود آه آتشین غماز دل

نیست انجم آنهم اخگر در دل افلاک ریخت — این هوای طرفه بر سر داد آتش باز دل

بعد یک عمری که شد تمکین دعایم مستجاب — بر هدف باری زده این تیر انداز دل

یکنفس که آن رخ و زلف دوتا حاصل کنم
از دو عالم نعمت صبح و مسا حاصل کنم

شربت درد تو گر یابم دوا حاصل کنم
چشم بیمار تو گر بینم شفا حاصل کنم

دل بدست او دهم نقد وفا حاصل کنم
سر بپای او نهم سرمایها حاصل کنم

زخمی آن قاتل گر از تیغ ادا حاصل کنم
میوه نخل چمن زار جفا حاصل کنم

در سیه بختی ز رنگ خاکیم لیک از چشم او
سرمه را عین جلا و من بلا حاصل کنم

سوختم اما شرار آرزو دارم بدل
در دل سنگین دلان باشد که جا حاصل کنم

یکقدم بخرام بر خاک سیه بختان که من
مدعای سرنوشت از نقش پا حاصل کنم

رشک بحر و کان بود چشم تر و رنگ رخم
زان بود دامن پر از در زین طلا حاصل کنم

زاهد خودبین ز زهدت خیر یا حاصلست
من بیک جامی نظر سر خدا حاصل کنم

چشم آیینه مجلا باد از حسن بتان
من بتحیرگاه خودبینی صفا حاصل کنم

پیش قاتل میروم تمکین شهادت آرزو
کام دل باشد که حسب مدعا حاصل کنم

دست ما بیحاج تا در دامن حیدر زدم ۔ پشت خود بر تخت و تاج قیصر و سنجر زدم

آتش پنهانه از آهی به بحر و بر زدم ۔ مرکز خاک و بنای نه فلک را بر زدم

شب بیاد چشم مخموری کسی ساغر زدم ۔ دیده و دانسته آتش در دل مضطر زدم

خطبه میخوانم بنام شاه عالیجاه عشق ۔ تا که پای عبدیت بر پایه منبر زدم

تا شدم محو رخ آن چشمه آب بقا ۔ دست رد بر سینه مرآت اسکندر زدم

جنس دل نوعیکه باید کو خریدار غیبت ۔ صد عرض گشتیم و خود را بر سر جوهر زدم

شد نه حاصل لطفهای نگاه شوخ او ۔ ساقیا هر چند پکید و ساغر دیگر زدم

هم نگشتم آشنا نغز کلامش تا بحی است ۔ تشنه سان گر غوطه در آب این گوهر زدم

کس نگشته واقف زین واژه نه دام النفتنی ۔ حیف غلطیدم طپیدم مفت سر بر سر زدم

لمحه میخواست و مژگان ز خواب انحطاط ۔ حیرتی گشتم سراپا چشم بر اختر زدم

شب بیاد ابروی خنداز خوابم دربر بود ۔ تا شوم بیدار خود را بر دم خنجر زدم

کس برون ناید که بر سوز مد و نم وا رسد ۔ اصطکاکی گشتم و صد حلقه بر هر در زدم

زاهدا باز آی زین تردامنی و زهد خشک
من بیک جامی بگر آتش بخشک و تر زدم

کام دل شیرین بکرد از شهد دنیا هیچکس
چون مگس تمکین دمی من نیز دست و سر زدم

نبود بهیچ رنگین دلان مرا حق چشم
که آتش این همه افروخته است حقه چشم

بدست ترک نگاهش سوار ابلق چشم
بود ز سرمه دنباله دست بیرق چشم

بملک عشق لبی چون شدم که عدلش اینست
اسیر شد دل دانا بفعل احمق چشم

دلم بسهل کند فتح ملک استغناست
که پر ز خاک هوس گرددست خندق چشم

سیاه کاری من باعث صفای دل است
بود چو زاهد خودبین ز سرمه رونق چشم

شود شکسته دلی ساعی رسائی من
چو طفل اشک گر افتادمش ز جوسق چشم

مرا ز دست و دل و جان نه جامی یاد است
کند مرا آنچه کند الحذر ز ازرق چشم

کنم چه شکوه ز فرزین غم ببازی عشق
که کرد مارخی شاه مات بیدق چشم

هر آینه شوم اکسیر بیرنگین
بر آتش رخش آید چو تاب زیبق چشم

ست ایسر و تو میگوید صنوبر زاده ام
پرورش یاب جناب فتنه محشر زاده ام

دوش پرسیدم ز نازش کیستی ای دلربا
گفت خانش آفت جانم ستمگر زاده ام

گفت مهر خودنمائی تا کجا بر خاکیان
می‌سکند هر ذره دعوی که خاور زاده ام

یاد مژگانش که شب از پرده دل بر کشتند
گفتم ای جان کیستی گفتا که نشتر زاده ام

یکنفس غلطید در آغوش زلفت چون صنیع
دم زند با د صبا ز آندم که عنبر زاده ام

غمزه اش سازد اگر فخر سیاهی رانگی
نیماید شوه ایمائی که خنجر زاده ام

با نگاهش گفتم این تسخیر عالم از چه روست
گفت ای تمکین نمیدانی فسونگر زاده ام

تیغ استغنا برآرم قطع هر حاجت کنم
به که خود را از فلک زحمت کش منت کنم

من پرستم خویش را یا دوست حد از امت کنم
من در او و او در من است ای دل اگر طاعت کنم

هستی و صد رستخیزم چون بشر را ما سوی
میکنم جهدی که ضبط یکنفس فرصت کنم

گو جهان باشد خراب آباد بادا میکده
روز و شب باید دعای اینقدر دولت کنم

سنگ طفلان طعن پیران از جوانان چند گه
ای جنون تاکی بسر عمری باین آفت کنم

گر کنم ای مهر وصف ابروی خمدار تو
ماه نو را شهره بند از عالم شهرت کنم

نشتر الماس میخواهم ز دست قابلی
من مداوای دل را بهر نشتر کنم

میکنم سنگی ز بس در چشم سنگ روزگار
صورت عشرت نما بد گردمی عشرت کنم

میکند هر موی آن زلف پریشان لنگری
جمع شو یکبار ای دل تا ترا قسمت کنم

میتوان چون وهم یکدست از من اسباب دنی
در هش تاکی خطر از پستی رفعت کنم

دستگیری کن دمی ای بیخودی بهر خدا
چشم آن دارم که سیر عالم وحشت کنم

در وصالش فکر فرقت در فراقش یاد وصل
راحتی با رنج دارم رنج با راحت کنم

بگذر از شیخ از سر بیچون من رند خرابات
رو کنم تا سوی عصیانت برحمت کنم

چشم پوشی بس

چشم پوشی بس بود گر خواهی از چرخ انتقام
کارها باید که بمکین در خور همت کنم

جوهر آئینه گل دیده حیرت کنم
تا بهر صورت تماشای پری طلعت کنم

محشری بر پا نمایم یاد آن قامت کنم — آنچه فردا راست اینک امشبش دعوت کنم

دل بباد آتش بسینه خاکی بسر آبی بچشم — زندگانی گر کنم بی تو باین صورت کنم

بار دارد حیرتم از کار و کار از خود مرا — بعد عمری گر با او آیینه سان خلوت کنم

با خیالش دوش در خواب آنچه رفت از من مپرس — هوشیاری را فدای آنچنین غفلت کنم

در محبت دست از تاب و توان برداشتم — رشته نازک من چگونه کار با قوت کنم

خیمه زد دل در شهادتگاه آرزوهای او — همتی پای طلب تا سر بکف سبقت کنم

تا زمان وعده‌اش بر خود شمارم روز و شب — رنگ از انجم مهر و مه را شیشه ساعت کنم

در جهان آشنائی بسکه خون خوردم دگر — میخورم سوگند او گر با کسی الفت کنم

شد سرم بر باد اما جستجو از سر نشد — در هوایت چون صبا خلقی بهم صحبت کنم

چرخ مهر و ماه را آئینه‌دار اش میکند — محض بیمعنی است گر وصفش باین صورت کنم

عمر من کوتاه و راه کوچه زلفش دراز — نقش سان در طی منزل تا کجا جرأت کنم

زیب دستار الفلک از تو نخواهم طره‌ای — مشت خاک کوی او سرمایه زینت کنم

بگذر ز کرشمه کو بگذر بشادی یا غم
کار او ز دست تمکین من چرا حسرت کشم

آمد بهار و من بقفس پر فشان شدم
خاری ز گل نچیدم و صرف خزان شدم

چندانکه تلخ کام شدم کامران شدم
گویا زبان بریدم و شیرین دهان شدم

سروی بخواب دیدم و از جا نخاستم
زلفی خیال کردم و دربند آن شدم

گفتا که بوسهٔ مطلبی مطلب تو چیست
گفتم حریف زندگی جاودان شدم

شاید برو شمامهٔ پیراهنی ز جا
برخاستم غبار ره کاروان شدم

باز آمدم بخود که سبک خدمتی کنم
رفتم اگر بخاطر نازک گران شدم

گه مرده گاه زنده گهی مست میشوم
چشمت سخن بگفت و مثلش برجان شدم

در ذوق تیغ سنگدلی زیر خاک هم
شد عضو عضو من همه سنگ فسان شدم

شاید رسم بگو چه زلفش بصد تلاش
یکبارگی دگر بصبا همعنان شدم

هستی و یک شرار وجودم مپرس هیچ
اینک عیان نمودم و اینک نهان شدم

تمکین چه طبع فیض دم خنجر کسی است
زخمی بسینه خوردم و رنگین بیان شدم

شورشی در کارگاه کن فکان انداختم | لامکان بودم ولی طرح مکان انداختم

زین چمن یکبار تا بوی گل خود بشنوم | برگ برگ و شاخ شاخ آشیان انداختم

جلوه‌ها دارد به پیش چشم آن نور نظر | عین غفلت مین عیان را در نهان انداختم

شب به آهی سینهٔ چرخ مقوس دوختم | دشمن بودم چه تیر لیکه بکمان انداختم

دیده دولرا با آب و آتشی افروختم | خلقت لولو و لعل از بحر و کان انداختم

آن کف خاکم که دادم آب صد عالم بباد | آتش حسرت بجان قدسیان انداختم

داشتم کیفیتی از چشم ساقی در دماغ | مستی کردم خرابی در جهان انداختم

آتش و دود است بر کف ساغر ایجاد | زنده جاوید گشتم تا بجان انداختم

غنچه سان افسرده تمکین خاطر من از بیاک
محمل نزهت بصحرای خزان انداختم

راهی کجا که رو بسوی گلستان کنم | این مشت پر بحضرت گل ارمغان کنم

دیگر چه التفات بکار جهان کنم | یکمشت خاک بر سر این خاکدان کنم

آسان بود ز دیده مردم نهفتنم / خود را ز چشم خود بچه صورت نهان کنم

چشمی ز اشک داشتم آن پرده در فنا / گو محرمی کنون که بآنسو روان کنم

بند و شکر فشانی نطقم لب مسیح / گر وصف لعل آن بت شیرین بیان کنم

هر جا که بنیم آتش گل خانه ها گرفت / باید بشاخ شعله کنون آشیان کنم

گیتی است سخت دشمن و چرخ است فتنه دوست / پیش که شکوه ز آن همه نامهربان کنم

دارم طمع ز حضرت صیاد منتی / تا یک نفس که مانده بکار فغان کنم

بار سبک چو ضعف گران شب و بر نتافت / بیطاقتم چه حسرت تاب و توان کنم

غلطم بخون چو تیغ شهید صدا رزد / قاتل بیا چه جوهر خود را عیان کنم

قطع نفس کنی اگر از تیغ دمیدم / ناقوس دار ناله ز هر استخوان کنم

دامی چو جاده سر کشد انجا که پا نهم / شادم چه از زمین که غم از آسمان کنم

نشگفت جز به بجویم در قفس گلی / باری چه امتیاز بهار و خزان کنم

افتاده ام بکشمکش دام کو بکوش

تمکین بگو چه راز دل خود بیان کنم

صد گونه بهر وصل تو تدبیر کرده ام
دخلی بکار خانه تقدیر کرده ام

توصیف ابروی تو نه تحریر کرده ام
فکر جواب مصرع شمشیر کرده ام

دل را ز عشق سبزه رخی سیر کرده ام
این خانه از زمرد تعمیر کرده ام

لب بسته ام چنانکه ندارم سر سخن
تا وصف لعل نوش تو تقریر کرده ام

از روبروی آینه فرق من و تو چیست
تا دیده را بنور تو تنویر کرده ام

دیدم همینکه و آنکه فانی است دهر
زانرو وطن بزلف گره گیر کرده ام

گو صد بهار آید و جوشد جنون هزار
از دست خویش پای بزنجیر کرده ام

اکنون کجا دماغ که دست افگنم بجام
ساقی تو زود باش اگر دیر کرده ام

دل را بس تخیل آیینه طلعتان
حیرت نگار خانه تصویر کرده ام

جان رفت و ذوق و نشئه قاتل نرفت از جان
در خاک نیز گوشش به تکبیر کرده ام

تمکین ز داغهای غم عشق سینه را

رفته‌ایم بهار گلشن کشمیر کرده‌ام

پیش از این ما هم درین دشت آشیانی داشتیم
بهر نذر حضرت صیاد جانی داشتیم

درد بان زخم تا پای سنانی داشتیم
بی سخن در بزم خاموشان زبانی داشتیم

هر کسی میداشت ماهی ما هم از خوبی‌ست
داشتیم اما نه نامهربانی داشتیم

تو چه نازان آمدی بر لاله و گل ای بهار
از دل پر داغ ما هم گلستانی داشتیم

کس جرس جنبان سودای زلیخا نشد
ورنه این دل بر زیوسف کاروانی داشتیم سودای

بست لبها بوسه لعل شیرینت بهم
ورنه در عرض شکایت داستانی داشتیم

سیر گلشن کرده‌ایم اما پر بی باغبان
هر کسی گل داشت با خود ما فغانی داشتیم

شکوه زلف خود پریشان کرده آن سالیم
ورنه بند زلف او دارالامانی داشتیم

بی غم روزی نه فکر حشر نی خوف خدا
عالم طفلی نگو تمکین جهانی داشتیم

همچو بر صفحه دل نقش نگاری دارم
چشم کی باز بهر نقش و نگاری داشتیم دارم

من کله

پا بزنجیر و بزندان سر و کاری دارم / کو جنونی که تمنای بهاری دارم

حیرت وضع جهان پشت بدیوار نشاند / پس آیینه چو سیماب قراری دارم

نگذری حیف تو در گوشهٔ چشمم گاهی / من بشوق تو بهر کوچه گذاری دارم

گرم دلسوزی ازین شعله رخان نیست کسی / جست و خیزی بتمنای شراری دارم

تا درین دام که آورد غم دانه و آب / پرفشانی بره میر شکاری دارم

گر نیایی تو بیا خلوت من جای نیست / با خیال تو بهم بوس و کناری دام

حسن او دلبری آغاز نموده گویند / بشنود کاش که من هم دل زاری دارم

گفت از تیغ بکشتم گفتمش اولی از ناز / گفت داری گنهی گفتمش آری دارم

جور خود کز بحسابی تو نداری امروز / یاد داری تو که من روز شماری دارم

خاک کردی تو مرا چون نشوم دامنگیر / لاف دعوی نکنم خط غباری دارم

همه سوزش ز تو بر پاست بمژگان کسی / باش ای آبلهٔ دل سر خاری دارم

تو کنی آنچه کنی در حق من حق گویم / من درین دار فنا کی غم داری دارم

مرحبا خانه بدوشی که پس از کشته شدن | هم سر خویش بفتراک سواری دارم

مستم از نرگس مخمور نگاری رنگین
نشه باده ندارم که خماری دارم

جای بیجا تا کجا اندیشه ماوا کنم | به که خود از جا روم شاید بجایی جا کنم
در خیالم گر خیالش صورتی پیدا کند | او کند از من تغافل من هم استغنا کنم
یک قیامت برنمی‌خیزد که صد فتنه برخیزد ز قد | پای بگذارم کجا و سر کجا بالا کنم
آمد اشکم بیرون آورد کافر در دست | خویشتن را خود ز دست خویشتن رسوا کنم
آمد و رفت آه همچون آمد و رفت نفس | شکر گویم از قدومش یا شکایت ها کنم
افکنم در آب هم آتش ز سوز هجر او | جای گه بنجاله داری بر لب دریا کنم
وعده فردای او نزدیک من کی دور است | از خیال قامتش امروز را فردا کنم
تیغ در دست اوست و فتنه ها برپاست هم | سر بکف من هم روم هنگامه برپا کنم
شد بدل داغ عشقش گرم تجلی ها کنون | تا یکی در آستین پنهان ید بیضا کنم

وعده

گر غمش مهمان شود محتاج سامان نیستیم | به چشم و دل دارم چه فکر ساغر و صهبا کنم
دارم از عمری همین سودا که در بازار حسن | او دکانی وا کند از ناز من سودا کنم
ساده رویان را خیال خودنمایی گر سرست | حیرت ای دل کو که چون آیینه چشمی وا کنم
با دل غم دیده عمری میتوان بردن بسر | چون کنم چون زندگی با طبع وحشت زا کنم

وحشتی گشته گریبان گر تنکین جامه کو
ستر عریانی نگه از دامن صحرا کنم

همچو شمعی بر که حیرت زده رو بتوام | نقش دیوارم و آرایش مشکوی توام
چون حبابی بسر و چشم روان سوی توام | سر بکف چشم بره گرم تکاپوی توام
سر جدا کن ز تنم یا ببرم دست بنه | بعد یک عمر که سر بر سر زانوی توام
شب کنم روز بهر حلقه چه دام و چه کمند | خانه بر دوش که در الفت گیسوی توام
نازم ای گل که مرا خار پی کوی از نازت | جان فدای سخت قابل پهلوی توام
وحشت از مردم و انگشت بر صیدن دام | دشت پیمای غم چشم چو آهوی توام

داری از من تو بصد پیچ نهان سوی نگر
نه آنگاه که دل بسته گیسوی توام

حسن خود می نگری حیرت من هم بنگر
که به از آینه شوخ نکوی توام

لاغرم خم شدم انگشت نمایم چون هلال
تیغ بر من چه کشی مراله ابروی توام

آتش ای شمع برافروزی و پروانه نیم
گرم جوشی تو من سوخته خوی توام

دست در ضعف زدم پا بمحبت افشردم
گو همه خاک شدم فرش سر کوی توام

چشم بربند و کن افسانه درازی آغاز
زلف بکشای که دیوانه جادوی توام

روم از خود ز سر شوق ببوی هر گل
با هزاران نگه دور طلب بوی توام

خوش و ناخوش ز تو ای شوخ مرا هر دو خوش است
همچو تمکین تو ندانی که رضاجوی توام

دیده ام چشم نگاری دگر آفت معلوم
قامتش پیش نظر هست قیامت معلوم

هست زندان جهان تنگ فراغت معلوم
همه هیچ است درین غمکده راحت معلوم

جاده اش هیچ نشنوم چو رهها افتاده است
راه انیست اگر رسم محبت معلوم

بوسه خواهی از لب یار مرنج از دشنام
هر کجا دارد و ستد هست مروت معلوم

دل من میبری ای شوخ ندانم چکنی
خود ندانی که ز خوشت نزد الفت معلوم

بوده باشد اگر آن ماه بود بر سر مهر
بهر من جمله عنایات عنایت معلوم

سوختم ذکر دیت چند رخ و زلفش تا چند
حاصل مقصد ازین حرف و حکایت معلوم

هر که حق گفت بنا حق شده حالیش بدار
حق گرا نیست بر شیخ حقیقت معلوم

بر دلی بست تو ان بردز یکی کوی
گر دلی زود توان کرد که فرصت معلوم

برضای تو سپردم همه کار خود را
هر چه خواهی بکن از بنده شکایت معلوم

چشم بر لطف نشینی بدرش ای تمکین
شده پیر کنون از تو اطاعت معلوم

بعشق غمزده جانی که داشتم دارم
هنوز طعن جهانی که داشتم دارم

ز سوز هجر بیانی که داشتم دارم
بسوخت آه زبانی که داشتم دارم

بگو ز نیز سبکدوشیم نشد ز بتان
بسینه سنگ گرانی که داشتم دارم

هزار بار ز خود رفتم و نرفت از دل / ز عشق درد نهانی که داشتم دارم

فغان که کرد همین ناله بست قفس ملالی / هنوز شور و فغانی که داشتم دارم

چها بلا که چو قمری نگشت طوق گلو / سری بسرو روانی که داشتم دارم

ز جا شدند رفیقان نشد زمانه ز جا / همان زمین و زمانی که داشتم دارم

خجلش میان عدم نیز بینم ای مردم / بچشم موی میانی که داشتم دارم

گذشت عمر و ندارم حساب سود و زیان / براه عشق دو کامی که داشتم دارم

نوید مقدم تو مانع اجل گشته / بیا بشوق توانی که داشتم دارم

شدم ز جای و همان چون نگین بصفحهٔ دل / بنام عشق نشانی که داشتم دارم

کنون چو کاه کشم در هوای او پرواز / بضعف نیز توانی که داشتم دارم

ز بوسه نشود حل عقده دهنت / بهست و نیست گمانی که داشتم دارم

بلا کشیدم و تمکین برنج پیر شدم
هنوز عشق جوانی که داشتم دارم

شب از زلف تو هر تار آزمودم ‌‌ بنکهت مشک تاتار آزمودم

وفاداریت ای یار آزمودم ‌‌ جفاکاری تو بسیار آزمودم

چو چشمت مست هشیاری ندیدم ‌‌ فراوان مست و هشیار آزمودم

بهر زلف او بختم بر پا فتادم ‌‌ سیه بخت نگونسار آزمودم

خوش کشتی و بازم زنده کردی ‌‌ بدستت سهل و دشوار آزمودم

نکستی مهربان یکبار ای بت ‌‌ دلت سنگ است صد بار آزمودم

قیامت بر سرم آری تو فردا ‌‌ ترا امشب برفتار آزمودم

رخت حیران نمود آیینه میگفت ‌‌ شدم چون باتو دوچار آزمودم

بباطن جمع در ظاهر پریشان ‌‌ بزلفت هر گرفتار آزمودم

نمی بینم وفای در تر و خشک ‌‌ درین گلشن گل و خار آزمودم

بجای هم نشد تسکین وحشت ‌‌ فضای دشت و گلزار آزمودم

چه جوی غافلا نه حق زهر در ‌‌ که حق را بر سر دار آزمودم

تو خود خواهی زوال کاملانت | ترا می چرخ دوار ازه دوم

رواج کار دنیا جمله تمکین
بود بر نقش دنیا رآز مودم

درین محنت سرای آرمیدن آرزو دارم | بر آید گر رهی از خود رسیدن آرزو دارم
بهنیم صد بلا یکبار دیدن آرزو دارم | کشم چندین جفا نازت کشیدن آرزو دارم
مرا از جا بسعرت بسملان غمزه را ظالم | من و دل یکنفس باهم طپیدن آرزو دارم
هجوم حسرت و یک من فراغت کو کجا طاقت | دهد گر دست دست خود گزیدن آرزو دارم
مشو غنچه وحشت کشید ازه کشاکش ها | گریبان چاک شد دامن دریدن آرزو دارم
شب تار و روز تیره و بخت نارسا همره | پا این تا کوچه زلفش رسیدن آرزو دارم
تواضع کی دهم از دست گویا مال که دو | اگر تیغش زند گردن خمیدن آرزو دارم
بیا پا یا برسیدای رشک عیسی زدی من | تنم شد خاک و از تو جان دمیدن آرزو دارم
سخن گو یا بده دشنام گستاخی معاف الجان | بشوخی از لبت حرفی شنیدن آرزو دارم

شدم آب از خجالت ای سیاک روحی نعوذ تشمه | برنگ قطره اشکی چکیدن آرزو دارم

خدا خواهم بتان جویم باین یکدل معاذ الله
زبام دو هوا تمکین بریدن آرزو دارم

بی یار تا ز سهو بگلشن فتاده ام | گل آتشی زده است و گلخن فتاده ام
بخت رسا بخدمت پیر مغان رساند | منت خدایرا که بما من فتاده ام
گفتا بناز بر در ما حاضر است کس | گفتم اگر نگاه کنی من فتاده ام
بینم بهار جیب قضا سر زند کنون | در پای او که دست بدامن فتاده ام
او کرم عقیل نشیمن آراسته در چمن | من بی زنان بپای نشیمن فتاده ام
سودای زلف سیمبران مو بمو مرا | زنجیر بسته و غرق در آهن فتاده ام
بازوی دل قوی است و مستغنی است یار | بی دست و پا به پنجه دشمن فتاده ام
هر کشته ترا بسپرد زیر خاک | بیکس تکی منم سر مدفن فتاده ام

از مردم جهان مزه نیست چشمه دشت

تمکین بفضل او نظر افگن فتاده ام

در شوق ابروی بت بد ظن فتاده ام | عمری گذشت تیغ بگردن فتاده ام
محروم بحسب و خیز چو ذرات سوی مهر | تا در هوای آن رخ روشن فتاده ام
ایمن چسان شوم بشب تار زلف او | سرگشته من بوادی ایمن فتاده ام
دل رفت و رفت هوش و خرد رفت و رفت جان | اینک بکوچه تو بیک تن فتاده ام
رحمی بحال من که زیک عمر بر درت | نزدیک مرگ دور ز مسکن فتاده ام
مردانه در تلاش بتان تا ز جا شدم | همراه دل بکوچه و برزن فتاده ام
او دل ربود و بر سر فتراک بست و من | همرنگ گرد در پی توسن فتاده ام

تمکین نداشتم سر علم و هنر ولی
بهر وصال یار بهر فن فتاده ام

نه پروای پریدن نی طپیدن آرزو دارم | بدست رشته عمری بود دیدن آرزو دارم

کجا هیچون صبا هر سو دویدن آرزو دارم | بکوی یکنفس رخصت گزیدن آرزو دارم

لبش گویا می لعل است در مینای محبوبی | بمستی جرعه زان می چشیدن آرزو دارم

کند تلخی به هجرانش بکامم طرفه شیرینی | لب خود میگزم لعلش مکیدن آرزو دارم

نمیگویم که رخ بنما پرده بگشا بحال من | بجای گل ز باغت خار چیدن آرزو دارم

کند در پرده چشم من عمری مشق حیرانی | ترا چون آینه بی پرده دیدن آرزو دارم

بشمع آویزم و با نغمه سازم با می آمیزم | بهر راهی به بزم تو خزیدن آرزو دارم

بجویم هر چمن شوق بهارین روی تو در سر | ببویم هر گلی بویت شنیدن آرزو دارم

بنهر فلکه پابوسی او ازبسکه جان دادم | براهش سبزه سان هر دم دمیدن آرزو دارم

ندارم غم اگر در هجر آن گل چاک گردیدم | که در چشم رقیبانش خلیدن آرزو دارم

بیسر هر قدر آید بچندین نقد و جان و دل
متاع درد او تمکین خریدن آرزو دارم

بپیری همچو شباب افتاده ایم | صبح شد غافل بخواب افتاده ایم

در سفر همچون حباب افتاده ایم — سر بکف پا در رکاب افتاده ایم

خانهٔ آن چشم مست آباد باد — کز که در دوشش خراب افتاده ایم

ای صبا در خیمه ناز لفش بگو — دیر شد زیر طناب افتاده ایم

یار آمد دل بدست یار رفت — ما بدست التهاب افتاده ایم

یک دل و صد آرزو حسرت هزار — با دل خود در حساب افتاده ایم

این چه وصل است او ز ما و ما ز وی — هر دو با هم در حجاب افتاده ایم

هست هر کس کامیاب از لطف او — ما ز عمری در عتاب افتاده ایم

جلوه گر آن آینه روی بی نقاب — ما ز حیرت در نقاب افتاده ایم

روی تابان کسی آمد بیاد — رو بسوی آفتاب افتاده ایم

زلف او گردید تا پایش رسا — ما بسر در پیچ و تاب افتاده ایم

طالع برگشته ما برنگشت — گرچه در صد انقلاب افتاده ایم

توبهٔ ما فصل گل بشکست باز — باز در فکر شراب افتاده ایم

رنج دنیا فکر عقبی دل حریص
طرفه تمکین در عذاب افتاده‌ایم

خاک گردیدم ره تدبیر پیدا کرده‌ام | جا بگوی بهر تقدیر پیدا کرده‌ام
نقد دیدارش دم تکبیر پیدا کرده‌ام | کشته رنج این دولت از تقدیر کرده‌ام
از نظام حلقه‌های زلفش بسکه سودایی شدم | ما منی در خانه زنجیر پیدا کرده‌ام
وای نگذارد ز کف دامان تسکین ده | خوبتر طفل گریبان گیر پیدا کرده‌ام
شد بهر صورت که شد دان آینه رو جلوه گر | سر بحیرت حالت تصویر پیدا کرده‌ام
دل بیک ایمای ابروی تو دادم تیزتر | جوهر عشق از دم شمشیر پیدا کرده‌ام
گر نشد کس روز هجران غمگسارم گو مشو | مونس خود ناله شبگیر پیدا کرده‌ام
کرد پنهان یکنظر از ناز و مژگان زد بهم | مژده ای دل تیر را بستر پیدا کرده‌ام
از برای آنکه روزی تا بفتراکش رسم | کشته وحشی صورت نخجیر پیدا کرده‌ام
وی بنیر مش بر سر قدش گذاریها مرا | هر قدر تحقیر شد توقیر پیدا کرده‌ام

زین عزیمت کان پری در شیشه دل گنجید
دعوتش کردم فن تسخیر پیدا کرده‌ام

خاک خود کو گردکن ای کیمیاگر زانکه من
کشته ام سیماب نفس اکسیر پیدا کرده‌ام

دیر آمد تا بسر من دانم دو اندو لم
اضطرابی کاندرین تاخیر پیدا کرده‌ام

ساز هر کس کرده تمکین هدیه بهر نذر او
من برای پیشکش تشویر پیدا کرده‌ام

ندارم بر فلک چیزی بجز نسبی زمین دارم
درون سینه داغی دارم اما دلنشین دارم

نه شوق و نه پندارم نه ذوق انگبین دارم
تمنا تلخ دشنامی ز لعل شکرین دارم

گهی زلف پریشش گاهی بر زلف عنبرین دارم
چه نیرنگ است وصلش گاه کافر گاه دین دارم

شنیدم یاری آید دل استقبال میباید
خجل در فکر ایثارم که یک جان حزین دارم

زاندوهی مکر افتاد در چاه زنخدانی
زعمری کم شد افسوس دل اندوهگین دارم

بگفتم داد مست دل گفت خارت نشیم دلجوی
بگفتم جان دهم گفتا نظر جان آفرین دارم

گشاید چون ید و دست وارم من از تو خوشنشت
کشی ای شوخ چون بر من کمان من هم کمین دارم

نیامی گر تو نزدیک من شیدا بیا ظالم
زتنها سوز دل صد چاک چشم دوربین دارم

ترا حسن جهان سوزی مرا عشق تو جانسوزی
تماشایل انچنین باید توان آرمی من لیسن دارم

دل بزخم و داغ و پنبه داغم تماشا کن
بهاری دارم و بر لاله غلطان یاسمین دارم

کنون فرصت نمانده زود تر و الیس ساقی گل
بجویت یک نفس قیمت با ایهام و پیداین دارم

جنون کو غنچه نگشاید زند گو جیبم تر موجی
ندارم جیب و دامانی کنون لی آستین دارم

لب دارم بکیدم زنده میسازد دو عالم را
سرایت دعوی عالی بچرخ چارمین دارم

چه حاجت ساغر زرین بر غم چرخ مینایی
من بر ندا فتانی در سفالین ساتگین دارم

تو میداری لبی چون باده گلرنگ ای آتشکی
تو لعل بی بها داری و من دُر ثمین دارم

بیک حال اند حسن عشق سرگرم جهان سوزی
تو روی آتشین داری من آه آتشین دارم

فلک سے دلبیان جمع لیش را و دلا جور دور خود
من از تو نام کی خواهم که بر پرواز انگین دارم

چه پرسی حال من عمریست درکوی بتان مسکین
بعالم زیح بخاک ره نیستنگ درچنین دارم

برنگ آینه دل را هزار پاره کنم　　جمال یار بهر پاره نظاره کنم

فزون شود مرضم هر قدر که چاره کنم　　شود چشم کرسحر از گه استخاره کنم

گذاردست نه عقب تا نه همکنار شوی　　تو گر کناره کنی من کجا کناره کنم

جفا گذاشته گر بر سر وفا آئی　　گذشت عمر ولی زندگی دوباره کنم

به پست از الفت تلاب الف او رک وپی　　کنند ذبح کرم جای بر مناره کنم

به نهال به پیچم دراز روی قدش　　شوز خاک پس از مرگ چون دو پاره کنم

بهار گو که چو گل بر درم گریبان　　جنون کجاست که دامان دشت پاره کنم

چو زلف تر بعرق یار من بیفشارد　　دوای عمر درازی باین عصاره کنم

بگو بپیر مغان چون روم شب تاریک　　چراغ جام شوم شیشه را مناره کنم

از انکه هست نصیبم دوا دوی در عشق　　زبد و مشق تنگ و دو دبگا هواره کنم

اجازتی که بیفتانم از رخ تو عرق　　برنگ چرخ زمین را پر از ستاره کنم

کنار جوی و بود همکنار گل روئی　　بهای مطرب و می پس چه استشاره کنم

بگفتمش که چنان کار من تمام کنی | بگفت باش تو بر جا بیک اشاره کنم

گرفت بوسه به بزم از دهانش و کاری کرد

عجب ز جرأت تمکین هیچکاره کنم

یاری کن ای بت خودرای من | عشق تو برده همه یارای من

کی بود ای گل به تو پروای من | دل عبث اینجا زده پروای من

با همه دلجوئیم از جا ربود | تا ز تو باز آمده جو پای من

می شد اینجا بخود آن بت اگر | می طپد اینجا دل شیدای من

روی تو سرمایه گلزار حسن | موی تو سرمایه سودای من

کشته چشم توام از بوسه | بر لب تو شد نفس احیای من

از ازل است وحشت دل تا ابد | گو نشد بهشت از حد صحرای من

عقده در کار من افتد اگر | آبله سر بر کشد از پای من

آن فرهود و شش ازده تا تم بگفت | کی رهی از نخجر گیرائی من

پی کم و کیف از لب او بشنوید | جمله کیفیت صهبای من
خوبی بالای تو گفتم چو راست | فتنه بر پا شده بالای من
تا کی از اصرار تو نالم که شد | وعدهٔ امروز تو فردای من
منزی دل شود آخر بداغ | کی بود این عشیت کالای من
از غم گیتی دلم آزرده بود | شد غم جانان طرب افزای من
ریختی از دل می اسرار لیک | داغ تو شد پنبه مینای من
غنچه سر بسته ام از باغ دهر | کرد دل من وا نشد ای وای من
مشوره حشتش بی قتلم نمود | ابروی او گفت یک ایمای من

آمده تمکین به وجد آشنا
این غزل از صنعت والای من

هست آنچه در خزاین امکان که مال من | از نقد و لسیه جمع نمای کمال من
دیدم شبی بخواب مه او ستاره ریز | انجم شماره ایست هنوز از شغال من

یکبار دید یار و مدعا نشد
بنمود چند بار بنو گر نه حال من

عمریست پای بند م از امید تن جنون
آیا رسد بهار پی انفصال من

ناقوس وار ناله بر آید ز مهر و ماه
گر برقع افگند بت صاحب جمال من

صد مرده زنده ساخته یعنی دل حزین
اعجاز عیسویست بسحر حلال من

غایب کجا چو آئینه قالب تهی کنم
پر می نمود حسن تو دایم خیال من

آتش زدم بگلشن دلها ز ناله
برگشت از اعتدال مزاج شمال من

آن شمس جرش بشکل قمر شب چو در رسید
تمکین فتاد قدرہ مقصد بفال من

هوشم ربود غنچه دل کباب کن
چشم نظاره را قدح پر شراب کن

ماهی فروغ بخش شبستان کائنات
جام شراب را بنظر آفتاب کن

هشیار کار دلبری از چشم نیم مست
مستی بیک نگاه جهانی خراب کن

داغ حسد بماه نه و جان گداز مهر
آتش فگن در آب و دل آتش آب کن

دشنام ده بخواهش یک بوسه صد هزار
حق ناشناس شوخ بناحق عتاب کن

عشق آفرین بحسن ادائی صد آفرین | جا همچو آرزو بدل شیخ و شاب کن
طی ساز وقت عیش بصد گونه باز پرس | شبهائی وصل را همه روز حساب کن
بیدار ساز فتنه بچشم فسانه گوئی | چشمان امن را بفسون مست خواب کن

تمکین چو تیغ تیز روا از فرق عاشقان
هر دم به قتل دل شدگان ارتکاب کن

زیبا بود چه طعنه بر احسان زشت من | ابهامی ابروی است کلید بهشت من
باشد بپائی شیشه فتادن سرشت من | گویا ز خط جام بود سرنوشت من
دیوار دیر گاه و حریم حرم گهی | صد قالب از برای تو گردید خشت من
فرسود کعبه و کعبه نشد سود سالکی | یا رب زیان مباد ز خاک کنشت من
حاصل نشد آن گهر که شدم در جهان سمر | تا شد ز آب تیغ تو سیراب کشت من
واسوخت تا تحکام بریخ بهشت دل | یاد شکر لبی شده و بیخ در بهشت من

تمکین به هر دو باخت چه پرسی ز خرمنم

برق رخش چه تاخته اسپی بکشت من

خیرها از خانهٔ آن سفاک می آید برون / گرده غارت خانه‌ها بی باک می آید برون

از زمین هر گز نهال تاک می آید برون / آن زمین میکشان از خاک می آید برون

خاک کرده با خود آتش باد کرده با خویش / گل کسی از گردش افلاک می آید برون

رستم معلوم شد تیغی گردن می زنند / گر سرم از حلقهٔ فتراک می آید برون

از دل بیروح شمشیر تو جای ناله‌ها / دم بدم آواز چاکاچاک می آید برون

آه در ماتم کار دل در تنگی هم نرفت / قاتل از پهلوی من چالاک می آید برون

تا جگر سید اشکم چشم تر هم خون میگریست / سوختم زین چشمه اکنون خاک می آید برون

چاره از زلفش مجو در کام دل زهری مریز / از درون مار کی تریاک می آید برون

بیخودی رنگیست کو آلودگی چون بوی گل / میرود پاک آنکه از خود پاک می آید برون

تا کجا چاک گریبان دامن وسعت کشاد / از دل من ناله هم صد چاک می آید برون

گریه چون جوشد ز دل گیرد که جهت ها کنار / بحر چون موجی زند خاشاک می آید برون

دور شو از راه گر خواهی سلامت ای فلک | از درونم آه آتشناک می آید برون
عقل کل خواهد درون چند فهم آرد ولی | کنه عشق از حیطهٔ ادراک می آید برون

از فلک تمکین چه منت آرزوهای دلم
از در شاهنشه لولاک می آید برون

نه غلط سنجم که زدست عمل در علم هم بفسانه درن | چه توسل بتخیر لیست عمل که لقمان قدمی بکرانه زدن
نه سخن و تخیل بود قلمون لقد تکیه بعهد زمانه زدن | نه تعقل لات تخیل ومن همه نقطهٔ آب بعانه زدن
بجا که مگرز جفا تو عذر لعنت که کنم زوفا کلمه | مرج سعیه ز لشرو بنا نه سپر توحفاد کار وفا نهدن
بگشودن عقدهٔ زلف سیاه چو صبا اگرت هوسی است لا | تو به رنگ گلی همه چاک ورانکه دست بامر شانه زدن
چمنی که پرست نه خار حسن عدش نشخران سفر چه زبان | بهوای بهار صد گلد و فزون دم ناله بشغل تراند زدن
اگر آبی درگرکند آتشیم همه تن تو تصرف عشق زبیم | بهدایت او افسرد گیم نسفرد قدمی بهانه زدن
بود دم چه امید رحشم بتان بخلاف سوختن دل عاشقان | که بود بنظارهٔ سنگدلان همه آتش فتنه بخانه زدن
به تیغم دون که کشد هوسی چه زبان کند سرد چو بسی | ز نفس کار جهان نفسی بدکانه شکر یکانه زدن

فشرده کن چو پای براند بگل که موضع شست ملاقه لیلی
که رسیده ز کنج خموشی دل بهمه آتش غم زبانه زدن

من بلبل زار و جلا وطنی تو چو گل بنشاط سبز چمنی
تو و عین تغافل و خنده زنی من و ناله روز و شبانه زدن

تمکین نبود نکت بوی بگو ز مقدر خویشش زیاده مجو
مپسند ز نبد تو گل او پر و بال بجستن دانه زدن

آنچنان از چشم گریانم نگاه آید برون
غرق دریا چون بجز یک شناه آید برون

نگر بایانه ز چشم او نگاه آید برون
یا که لیلی مست ناز از خوابگاه آید برون

هر کسی آید برون روز قیامت از زمین
در هوای قامتش از قالبم آه آید برون

موج زن باشد تبسم زان مسی مالیده لب
همچو تیغ برق گر ابر سیاه آید برون

از سواد سرمگین چشمش نگاه آید برون
رهزنی یا از کمین سنگ راه آید برون

رو براه کاروان بنشسته ام یعقوب وار
بوی پیراهن بود گر گرد راه آید برون

ورنه رو چینش عکس ابرو دیده نیست
آنچنان گر پهلوی خورشید ماه آید برون

ست و آمد ناگزیر آمد بنا هم برند
این بعد از خویشتن واثق خانقاه آید برون

همچو من پنهانه از خود رفته می آید صبا | هر کس از کوی تو با حال تباه آید برون
من نمی گویم که تر شد دیده یا خون شد دلم | اشک سرخ از آستینم خود گواه آید برون
خط بر آمد از بیاض عارضش دامی بکف | صید گیر از خانه چون وقت پگاه آید برون
چون برون آید ز قعر آن ذقن آسان دلم | بیخبر افتاده مشکل ز چاه آید برون
عشوه و ایما و ناز آید ز چشمت خیل خیل | در پی هم از حصاری چون سپاه آید برون

دیده وضع دهر تمکین دم بر دن ناید مگر
همچو دانه آهی از دل گاه گاه آید برون

مطلع ثانی

۱ تیر او شد بدل نشانه نشین | شده لفظ روان خزانه نشین
۳ دام بر دوش میرسد صیاد | مژده ای مرغ آشیانه نشین
۲ خبری ای نگار خانه نشین | که ز عمریم آستانه نشین
من دل چاک خانه بر دوشم | زلف او گر بدوست شانه نشین
لطف کردی عتاب کن آغاز | نفسی هم بدین بهانه نشین

انتظارش ز بود خواب ایمرگ
تو بیا بر سر فسانه نشین

همچو نی من بناله بر خیزم
خوش تو در مساز با ترانه نشین

غم و ما ئیم و اشک و طوفانی
کاش حسرت شود کرانه نشین

نگذرم من ز زلف و کاکل تو
بر سر [illegible] یا نه نشین

رسد آیا به زمش افغانم
تا ز کشته شوم چغانه نشین

ثمری خواهی آب [illegible] سرشک
نخل در اصل هست دانه نشین

شمع من گر زبان دراز کند
آتش دل تو بی زبانه نشین

در بهار و خزان به بین تمکین
محو نیرنگی زمانه نشین

خلوت دل خوش است ای تمکین
نفسی گر شود یگانه نشین

هرکس براحت الا دل من
درد او دل من درد دل من
از ناز آمد جویا دل من
بستنم رباید جان یا دل من

سر
شده یاری

در عشق او شد رسوا دل من — مفتون دل من شیدا دل من

بگشا دمی زلف بنما دل من — بنما رخ خود بگشا دل من

پیوند کرده یارب چگونه — خارا دل او مینا دل من

می بینم او را در جلوه هرجا — ماند چگونه برجا دل من

کی خواهد از وی چیزی بجز وی — حاشا دل من حاشا دل من

کن آنچه خواهی در پنجه تست — یکسر دل من تنها دل من

یارب تو دانی با هم چه کردیم — من با دل او وی با دل من

دیدم ندانم بر وی چگونه — دانا دل من بینا دل من

حسنش کمر بست چون در تطاول — زلف دوتا بر یکتا دل من

امروز مسکین جوری که خواهی — داد از تو خواهد فردا دل من

خواهم نسیمی از گل شمیمی — یکدم گشاید آیا دل من

آتش که افروخت جانم که واسوخت

تمکین دل من بابا دل من

بآن چنین چه رسد مه فلک که کمترش است این
برخ چه دم زنی از مهر کی برابرش است این

به بیشم سغ نه شراب آفتاب دیگرش است این
فروغ اختر زر مرحبا که دخترش است این

نهال بسکه تماشا نمود خور ز جبت
نشان چشمش بروی انورش است این

به حلقه حلقه دل عالمی شکستن و بستن
ز جور زلف چه نالیم زانکه در سرش است این

به بحر حسن بود کشتی ابروی تو همانا
نباز وا بکنی زلف هم که لنگرش است این

نشد مقید دیوانه ات بزینت دنیا
ز زلف سلسله به پاش که زیورش است این

صبا بخلوت آن بیوفا چو باز بیائی
عرض دهی ز وفاداریم که جوهرش است این

چو داستان شه برهم از جفای تو بقیامت
نهم بکف دل پر داغ را که محضرش است این

نموده موی شگافی بماند شانه پس سر
به حیرت آینه شد روبرو مقدرش است این

نمود پشت زمین را فلک مرا چه توقع
فلک مگو که بلای عظیم بر سرش است این

رسید هر که بکوش سراغ جست ز رهگیر
نمود و گفت ثنا غاده بر درش است این

چو سلک گوهر رخشان نه فرق بر سر | سرش سپهر جمال است و خط محورش است این

ز کوچه گردی دل سوختم که خوگرش است این | ز دست شوق بجان آمدم که رهبرش است این

قدش گرفت ز نو ناز راشد است ترقی | علم کشید شه حسن سر لشکرش است این

ز کشتنم سر ره بر نشد که خلق بگویند | بتی که هست ستمگر شهید خنجرش است این

به بعث و نشر ملند از کار گشته خود را | بکن تو زنده و یک لبت پا که محشرش است این

تو بینی انبه من عکس تو در آینه بینم | کنم خیال بحیرت مگر سکندرش است این

صبا صدای فغانم شمار چند را هم | رسان بیار و بگو تحفه محضرش است این

بسر دوند دو کوئیت صفا و مرده چه داند | رخ چو کعبه تو بنما که حج اکبرش است این

سزد بزلف و بنا گوش ناز شاه جمالش | که شام عنبرینش است آن و صبح کشورش است این

ز فیض تیغ تو ماند کجا شهید تو عریان | نه زخمهاست بتن خلعت مشجرش است این

کسی بگفت که تمکین تو ز جان رود اینک
بناز گفت رود زود زر که بهترش است این

چون ید قدرت سرشت پیکر نیکوی تو	آیت خوبی نوشت بر سر هر موی تو
فتنه کشیده کمند از خم گیسوی تو	هول قیامت فکند قامت دلجوی تو
از نظری دل بسفت هوش ز من نهفت	باز ندانم چه گفت چشم سخنگوی تو
آنچه کم و بیش رفت سعی چه در پیش رفت	عاقبت از خویش رفت دل تبکاپوی تو
حسن تو ای جامه زیب بر در رضوان شکست	آمده رضوان فریب کوی چو مینوی تو
دل شده از غم فکار من همه حیران کار	آینه چون یافت بار در پس زانوی تو
ای دل من آن تو عرصه جولان تو	تیغ تو چوگان تو باد سرم گوی تو
گشته هر چند پیر کهن آسمان مگیر	میشنوم بوی شیر هم زلب جوی تو

درغزلی کن رقم عکس و علی الصمد هم
هست چو نمکین قلم شاهد نیروی تو

روی تو صبح بهار شام طرب موی تو	رونق لیل و نهار موی تو و روی تو
ابروی تو سرسری شد چو پی دلبری	پرورد لها خمار جنبش ابروی تو
گیسوی تو بخطا رشک ختن مشک سا	دام غزال تتار حلقه گیسوی تو

بوی تو کرد چو فاش گل چه بارد تماش
باد چو گل صد هزار شیفته روی تو

جادوی تو ای پری هوش برد سامری
خفته نه یک روز کار نرگس جادوی تو

آهوی تو دلفریب برد ز شیران شکیب
آمده مردم شکار چشم چو آهوی تو

مشکوی تو دلگشا منزل تو جان فزا
رو کش خلد ای نگار منزل و مشکوی تو

خوی تو آتش نشان دود برارد ز جان
سوخت دلم شمع وار شعله چو زد خوی تو

پهلوی تو گر زند کاسهٔ مه بشکند
ذره بود در شمار مهر به پهلوی تو

سوی تو رو کرده ام روی تو رو کرده ام
هست چو ای گلعذار روی همه سوی تو

کوی تو خوش کرده دل مهر تو پرورده دل
منزل تمکین زار باد سر کوی تو

یک دل دو نیم دارم صد خیل آرزو
من در غم و کشاکش هم از هزار سو

چشم تو چون بکشتن مردم گرفت خو
از ناز رام کرد به مژگان که اقتلو

رخ بر زخم نهاد بنازی که جان برد
نازم بلطف او که مرا کشت روبرو

عشق است و اشک و دیده و دل عشرتم بسی
این ساقی است و این می و این جام و این سبو

بوئی ز نافه سبزه خطش امید ماست | ریحان باغ او نه بهم زناز بو
قاتل بگو که چند کنی تشنه کام قتل | هر چند آب تیغ تو ما راست تا گلو
وصف دهان تنگ بیان کردمی ولی | کم در خودم چنان که نیابم به جستجو
عریانیم قباست ز دست جنون چه باک | دارم نه فکر چاک ندارم غم رفو
نازم بظلِ زلف که در آفتاب رخ | بگرفت مو بمو خط او طاقت نمو
گردند خوش ز هر دو جهان کوچه ترا | گردند کو جنون زدگان تو کو بکو

تمکین سخن کجا و کجا طبع من مکر
ناخن بعقده های مغلق کنم فرو

هر سو هجوم در هم و دلدار هم دورو | رود رکه آرم آه روم در کدام سو
در سال الدار آمده دلدار ماه رو | در و سرم سر آمده دور مدام کو
سر کرد مدح طره طرار او دلم | در کرد محو کار دگر مار در کلو
سر داده کاکل آمده سرو ما دگر | دارد سواد طالع ما هم سد علو

گردد نگر مصور او رهبر و عدم — دارد مدام در نگر او که وهم هو
در کار مصدر و ماه نگو کله گشا — رو دید و آه ما نگر آورده در سمو
دل داده را محال که رم کرده رو دید — در دهر گرد و از همه آرام رام او
دارم حصار درد و الم گرد کرد دل — کو هول دهر کر همه گرد و مرا عدو

تمکین سرور کو دل آواره مرا
هر دم دید صلا الم و درد او که هو

زانکه که دیدم آن چشم و آبرو — باشد براتم بر شاخ آهو
محمل به بستم با ناقهٔ او — بنشینید اشتر باری چه پهلو
وصف میانت کردند صد با — ترکیب دیدم شد جمله یک مو
کو سیکشان را پروای جنت — جاییکه مینا ست آنجاست سیبو
آن ساده رو گر بی پرده آید — افتند ز حیرت آیینه بر رو
ز ابرو و مژگانت نالم به محشر — تیغی بگردن تیری به پهلو

از گریه‌ام شد نفرت بمردم	بسیند اشکم گویند آنسو
چشمت بمردم داده است شهرت	خندی ظلمی افسون وجادو
چشمی بروییت چون و آنکم چون	مردم به تهمت جوسیند قابو
گر چرخ باشد بدکار باشد	نیکوست کارم یار است نیکو

جوییم تمکین عیش جوانی
پیری بکوبد آهسته تو بو

در پرده تا چند آن رنگ آن بو	بنمای عارض بگشای گیسو
نوخیز سروی دیدم لب جو	آمد بیادم آن قد دلجو
کس ره نیابد از تنگنایی	جانها روولیک دایم دران کو
نوشین لب تست گویا شفابخش	خواهیم یکسر زان نوشدارو
بدخو که گویند از ما نه نیکوست	باغیر نیکو با ماست بدخو
عاشق چه بازد با ناز معشوق	آن ست بیدل انیست دلجو

گفتند نامش دل شده خروشان — آری بود بس دیوانه راهو

نشست آن شوخ کو بپهلوی من — نشست تیرش بپهلو به پهلو

دیدم سراپا دیوان حسنش — خواندم مسلسل یک شعر گیسو

گفتیم ای جان بتو بمیریم — گفتا مبارک صبل انت مولو

تمکین به پرسی از دل به حسرت

کشتی بهر کوای هرزه آنکو

کدامین فتنه در دیده است خواب چشم آینه — که از صبح ازل واهست باب چشم آینه

برو بیتو که باشد آفتاب چشم آینه — شود پرواز جوهرها نقاب چشم آینه

چه باک از آتش رخ سبزه نوخیز خطش را — کجا بخشد دل طوطی زتاب چشم آینه

چو بود دش سنگ با سنگین دلان کارش بعد ترسم — مبادا خانش کرد والتهاب چشم آینه

زعمری مردم چشمم کند مشق خط حیرت — رقم در پرده سازد تا جواب چشم آینه

نخورد اسکندر و من زان عجب در روی او یابم — که نوشید آب حیوان از سراب چشم آینه

کہ این قاتل خود بین زد از تیر نگہ آتش
کہ شد چون چشم بسمل خشک آب چشم آینہ

کجا تاب تقابل از صفای عارض خویش
زند گردم نفس گردد حجاب چشم آینہ

برنگ حلقہ خورشید نوری میکند پیدا
ز پای راکب جنبش رکاب چشم آینہ

بیک نقطہ خورد برہم ز موج بحر حسن او
پر است از باد نخوت گر حباب چشم آینہ

ندیدند آنچہ من از صفحہ دل خوانم ای تمکین
جم از جام و سکندر از کتاب چشم آینہ

تیغ دانم تو مرا ای بت ترسا زده
زانکہ تیر ز چشم بدل بسمل چلیپا زده

از پی صید تو دامن بکمر تا زده
یک جہان صید کنان حلقہ بعنقا زده

گفتمش با سر زلف تو سری سودا دارم
گفت خامش سر خود گیر کہ سودا زده

فتنہ انگیختہ رنگ ستم ریختہ
بہر یکدل در صد گونہ قضا با زده

روشن اختر توی امروز کہ ای زلف سیاہ
بوسہ ہر بار بران عارض زیبا زده

قتل من کرده و مردم ہمہ نظارہ کنان
چشم ای شوخ تو برہم تماشا زده

من کجا یار کجا شیشه کجا جام کجا
سنگی از تفرقه ای خرخ چه بر ما زده

ملک الموت بود یار مسیحائی تو
جان بلب ساخته رائی مدارا زده

گفتم از جور تو چون پیدا بجو نهیلازم
گفت خندان نچنین است که سر ما زده

آدمی لطف نمودی و نهادی منت
دل کجا یار که حرفی ز دلاسا زده

دیده چشمان تو مردم بگواهی گویند
ما چه گویم که صهبا زدی یا زده

چقدر ساخته مرگ بکامم شیرین
حرف افسوس از ان لعل شکرخا زده

کن دعا ای قدح از لطف پی مقدم یار
ساقیا دست چه در گردن مینا زده

نازم این همت عالی ترا است تمکین
پشت پا دست فشا بر سر دنیا زده

با حریفان سخن لطف و مدارا زده
حرفی از سهو که با ما زده لا زده

کج ادا هست که بر عربده خود زده
راست گو راست کجا ساغر صهبا زده

ظاهرا تیر نگاه هست چه خطا کرد تشوخ
که دگر در جگرم ناوک ایما زده

مستم از رشک هم آغوشی آن پیرهنا
تا تو خود را بشنا بر سر دریا زده

این شب حامله بینیم چه زاید فردا
ای پری وعده امروز بفردا زده

من نخواهم که علاجی ز تو خواهم لیکن
چو نکنم چون بدلم زخم تمنا زده

ای گل انیست و لای تو که خندان خندان
آتشی در جگر بلبل شیدا زده

نیست در خواب هم از پنجه عشقت آرام
چاک در دامن ناموس زلیخا زده

عقده زلف تو زنجیر گلویم تنها
خویش را نیز تو این سلسله برپا زده

نبک دانیم که بدست شدی در گلشن
قدح ای شوخ تو بر نرگس شهلا زده

با بتان ساخت دل باخته ای تمکین
فارغ از کعبه شدی سر بکلیسا زده

آتش از جلوه بطور ای بت رعنا زده
آب غیرت بخدا بر ید بیضا زده

نازم آن خنده جان بخش که جا نازدی
برق در خرمن اعجاز مسیحا زده

چه نیری از من مگر ای ترک تو بگذاشته
که دگر در بر من دست به مینا زده

سوز دای مه بقد بت مهر چو پروانه شمع
آتش فتنه ندانم چه ببالا زده

جلوه حسن تو شد مایه صد در سودای
رقم جرم بنام من شیدا زده

محمل آراسته لیلی سیر بکر لیلی ما
بگو ای لاله چرا خیمه بصحرا زده

نکه زیر نقاب تو چگویم که چه کرد
نقب الیشوخ تو در پرده بدلها زده

دلم ای عشق گرفتار بتی ساخته
سخت حیف از تو که این شیشه بخارا زده

کریم ای اشک ز دست تو بجبرت یکیم
راز پنهان من زار برافشا زده

نو بهار طرب از جمله هوا خواهان است
جان من باده گلرنگ چه تنها زده

از کرای فلک چیست هراس ای تمکین
تکیه چون برکرم حضرت مولی زده

ای حق شناس فکر بداری نمیکنی
جاری سرو بر سرداری نمیکنی

باری گرفتم آنکه تو کاری نمیکنی
یک غمزه هم بکار من اری نمیکنی

شوریست در جهان ز دکت باشی لبت
نشتی بکار سینه فگاری نمیکنی

صد بار وا عده کرده ای گل هزارها | اما یکی وفا ز هزاری نمیکنی
صیاد این تغافل عمداً برای چیست | دامی نمی نهی و شکاری نمیکنی
بی بهره باشی از گل مقصود عندلیب | تا خویش را بغا کش خاری نمیکنی
هر یار دل ز زلف تو آشفته میرود | این تیره را سفید تاری نمیکنی
استاده است هر طرف گرد خنجری | حکمی بقتل عاشق زاری نمیکنی
بر دامن گلی ننشینی صیاد منی | ای مژه گرد کار غباری نمیکنی
صفهار ندلاله صفت خون گران | تیغی بدست سیر بهاری نمیکنی
یاری اگر ز پای طلب گرد طلب | دستی چرا بگردن یاری نمیکنی
غافل چرا بمزرع دنیا نشسته | تخمی نمیفشانی که کاری نمیکنی
ایدل دمید صبح صبوحی نشکنی | استی هنوز رفع خماری نمیکنی

تمکین سواد هند و همیشه بهار عشق
سیر جمال سبزه عذاری نمیکنی

دلا بعشق بداغی بساز غم تا کی — که گفته است حکیم آخر الدواء الکی

به نشئه از رخ آن گل بریخت قطره خوی — ز دست حسن بهشتی فتاد شیشه می

بعزم فتنه قدش چون بدلبری برخاست — روان روان ز دلم کرد تا به محشر طی

ز خویش یا بتم بیگانه ساختی ای دل — کنون زیان چه نمودی چه سود از پی وی

بوصل و هجر تو کو نالم از بهار و خزان — که وی به اردی و امرد میکنم یاد دی

چو کرد دست تطاول دراز طرهٔ او — نخست بر وزد لها قرار و صبر بحی

بجز تصغر و تسلیم چیز نه بنهار و نیاز — چه بود فرق چو دیدم میانه من و وی

هزار توبه همی شیشه سان تو ز آن بشکست — بفصل گل نتواند شکست عهد می

هوای فصل تو هر دم گسست عنان دلم — اگرچه هجر تو کرده است اسپ قیمت طالی

بمشت خاک در تو که بر سر افشاند — گدای عشق برد آبروی افسر کی

زمین شعر بود سخت و صنعت منقوط
توان بزور طبیعت نمود تمکین سطے

دیوانه را گران بود این مقدم بهار — شد هر کشی ز ضعف چو زنجیر منحنی

زاهد بپاک حبیب چه دم پاک بردیم — عریانیست مانع آلوده دامنی

چون اشک خود در صورت ما تن نشان فتد — هر چند گرد بسمل ما دست و پا زنی

گو سنبل و بنفشه کجا زلف پرخمش — با رشته حیات چه نسبت رسنی

هر شب بشوق سیر رخت ساکنان چرخ — وا میکنند چشم کواکب بروزنی

معدوم گشت عالم اگر رسم دوستی — باری گشاده است بیا راه دشمنی

همچشمی از هلال کشد ابروی بتان — گویا کمان سخت کشد شخص منحنی

فرهاد همدم من شیرین لبا کجاست — انصاف ده چه شکوه کنی و جگر کنی

ماه محرم است و غم سبط مصطفی
تمکین سرشک در دیده و ماتم و سرزنی

خورشید انبعقطه حسن تو دم زنی — خال رخ تو مردمک چشم روشنی

گر سوخت رفته رفته دل و جان عجب مدار — عمریست کز غم تو کند سینه گلخنی

بجر چین پر حسین جبن ش لشفقت لی | یقین نغیط نه بینی بجیر تشتت شتی
بت شفیق بفقیش پی بزن بتبذی | لشفقتی نزلی تیز نیز تیغ به سے
بجنین بنیفض بخیری بجیب فی نی نشین | تجنبت به بتی تفت بین تخنفت لی
تتق نشین بت جبنی عنی زشبیبی | بجنبیشی شغقش لیغز فن بنجشش زمی
شعب به بتزی غنیط نغیب جنیش | غضب بتبتی جنبت نفب فی پی پی
تشفقتی بنشقی نتنج نی غغضبی | نبشقین بت لغز شیفتی بجه بشی
تفت بشعف بنیش تن تبغبت بزلی | بت غنی بزلی لبی لبفیض بخبثی سے
چه پی زنی پی ترمین زبیب خبنبش | نبشت نقش عشقی پی به پی نبیند بنی

به بنقشی بخبتی به بنبشی تمکین
لشیب پی نزلی زمی نشیب زشتی غنی

تسخیر ملک دل نبود کار هر روی | این فتح با من است به تیغ فروتنی
جانرا بود به آتش درد تو جز منی | دلرا سزد بگوهر عشق تو معدنی

چشمم تو دین باده پرستی چو تازه کرد | زاهد گذاشت زهد برهمن برهمنی
حیرت نگو بشوق تماشای بسملان | گرم نظاره جان کنند دیده روزنی
ترسیم کی ز شعله رویت که چون خلیل | اذر کنند همیشه بعشاق گلشنی
سیر فلک بدوش خود آرد غزاله را | بندد و چو ترک ما کمر صید افگنی
بر روی اشک تخته حیرت زدم مگر | زآینه ات زدوده شود زنگ بدظنی
شاید رسم به پهلوی آن مهر چون مسیح | دارم خیال آن مژه در دل بسوزنی
لیل و نهار ور رشش گردش کند فلک | نشاره مگر بگردش چشم تو توسنی

از مخزن جهان بگدایان کوی عشق
تمکین غم حسین بود دولت هنی

تنها بهر دیدار تو دارم جمله تن چشمی | که واکرده است از هر بخیه در تن پیرهن چشمی
خطا هست اگر گشایم سوی آهوی ختن چشمی | مرا بر حلقه زلف تو باید دوختن چشمی
هزاران گل بدامان نگاهش افتد از شوخی | گشاید گر بسیر باغ از بیمی چمن چشمی

هنوز از دیدن مهر رخت قالب تهی نامی
شود گر از وجان هر حلقه بر شمع لگن چشمی

فروغ حسن آن بت تجلی جلوه گر گردد
دمی پوشد دلت ای شیخ گر از ما و من چشمی

نگر در انتظار صید دیگر هست غیر از من
کشود از حلقه ها چون دام زلف پر شکن چشمی

چو تخم وصف چشمم کس نشیند سبز شد در دل
زبان شد رسته نرگس کشاده هر سخن چشمی

چو سنگ آسیا باشد سکون جنبشم یکسان
که دارم در سفر چشمی و دوزم بر وطن چشمی

ندانم جان ز دل در انتظار کیست ای تمکین
که میدید مرا از هر بن موی بدن چشمی

دارد آن شاه بتان حسن و جمالی عجبی
فرخ حسنی عجبی جاه و جلالی عجبی

دوش بودم بخیالی تو بحالی عجبی
من بحالی عجبی دل بخیالی عجبی

شده صد مرغ اسیر تو بیک دانه و دام
شوخ زلف عجبی داری و خالی عجبی

دی گذشتم بخیال قدش از گلشن حسن
گلستانی عجبی بود و نهالی عجبی

وحشی آسا دل من در غم دنیا بی او
صید گری عجبی هست و غزالی عجبی

رفته رفته داغ شکم شده زیب کوشنش
طفل اشترنکراندوخت کمالی عجبی

دیدن ابروی تو مایه صد عید بود
تافت این بر فلک حسن هلالی عجبی

سایل بوسه شدم داد هزاران دشنام
این جوابی عجبی بود و سوالی عجبی

تا پرنیراد معانی شده رام تمکین
خواند افسون عجبی سحر حلالی عجبی

چشم نه گر باد گری داشتی
یار بجانم نظری داشتی

گر ز تعشق خبری داشتی
یار بعشاق سری داشتی

آن صنم ای کاش بدی سنگدل
زآتش دردم شرری داشتی

آن گل رعنا بچمن میرود
کاش بجانم گذری داشتی

چشم تو خود سحر کر است ای پری
ورنه فسونم اثری داشتی

بیشتر از گل سفری می نمود
بلبل اگر بال و پری داشتی

شیشه دل با تو نخوردی بهم
گر ز شکستن خذری داشتی

چشمه چشم ار نشدی خشک تر	نخل مرادم ثمری داشتی
فوج سرشک ار نکشیدی غمش	عاشق بیدل جگری داشتی
دست نشستی ز غم زاهد خشک	زاهد اگر چشم تری داشتی
رنج ز عاشق نکشی زاهدا	بار مسیحانه خری داشتی

در بر تمکین بدی آن گل اگر
کیسه دل پر ز زری داشتی

دستی اگر بگردن مینا کند کسی	بی رنجه پنجه باید بیضا کند کسی
چشمی بچشم مست تو گر وا کند کسی	کی آرزوی ساغر صهبا کند کسی
گفتم نظیر سرو قدت راست کی شود	گفتا چو سیر عالم بالا کند کسی
سازم چه شرح حسن خط گرد عارضش	این نسخه ادق چه محشا کند کسی
اینجا مسیح نیز دم واپسین زند	بیمار عشق را چه مداوا کند کسی
چون لب ترا ز آتش غیرت زند بلب	دیدار دوست پس چه تمنا کند کسی

بکدم ز رنج آمد و شد نیست فرصتی — راحت کجا که راز دل افشا کند کسی

یاد شکر لبانست علاج دل سقیم — زنهار بود که کار مسیحا کند کسی

تمکین شناسی جوهر شمشیر قاتلم

غیر از دهان زخم چه افشا کند کسی

مه از رخت بزرق چه ره برد کمتر دلی — که هست فرق غرب و شرق ز ماهی تا بکاهلی

کسی که خرمنم ز رخ چه خوشه خوشه حاصلی — که هوش برق برد اگر رسد بمشکلی

مکن بجام و آینه رخ جهان معاینه — بحیرت همه آینه نگر ز چشم بسملی

ز حضرت جلال او و غیرت کمال او — که لیلی جمال او همی کشند محملی

گداخت جمله جان و تن دراز روی یک سخن — که گوهر خوش آب بنشنو و قبول قابلی

کرا دماغ باغبان که پی برد ببوی آن — رسد وگرنه بیکران نسیم گل ز کاکلی

بسوخت چرخ کینه دم بسوز مهر ذره هم — اگرچه آتش ستم زبانه زد ز هر دلی

ز عمر می از رو برم به تشنگی کلمو برم — که جرعه فرو برم ز آب تیغ قاتلی

سر تلاش و بحیر که نه نشین بود گهر
عبث زنی چو موج سر ز ساحلی بساحلی

گهی بجام ساختم گهی بشیشه باختم
چو شمع دل گداختم که تا رسم بمحفلی

تخلصم نه تن دهد بهجر کز جبر و مد
تمکنم بده رسد ولی بچشم عاقلی

خود را اگر نهفتم از همه بیرون کند کسی
دل را برون ز قید هوس چون کند کسی

عشرت چسان بگردش گردون کند کسی
پر می چگونه ساغر واژون کند کسی

گریم چها ز دیده چه نالم ز دست دل
تا کی ازین دو فتنه جگر خون کند کسی

افسانه ز جادوی او اسم اعظم است
تسخیر آن پری بچه افسون کند کسی

که بد جها ز دیده چه نالد ز دست دل
تا کی به عشق ازین دو جگر خون کند کسی

سوزی ز داغ الفت لیلی نشان خوش است
روشن چراغ دود مجنون کند کسی

عمریست دل بکف پی خوبان گرفته‌ام
باشد که دل ستاند و ممنون کند کسی

گر اشک هم بجیب تحیر رود ز عشق
دامان حال خود بچه مشحون کند کسی

باشد سبوی می کمره عقل هوشدار — زین خم بود که کار فلاطون کند کسی

آن به که ای جنون بغم آورم بخاک — کوهی بسر چه روی بهامون کند کسی

گفتم بصد نیاز در آیم درون بزم — گفتا بناز و عشوه که بیرون کند کسی

مفتون حسن کرده ندانی تو قدر ما — دانی ترا عشق چو مفتون کند کسی

جز وعده با نباشد امید وصال ازو — تا کی تسلی دل محزون کند کسی

مردند قیس و کوهکن اما نمرد عشق — کردند آنچه با همه اکنون کند کسی

تمکین مپوی هرزه که رفت آنچه در ازل — سازو چه کم کسی و چه افزون کند کسی

نهانی آمدی صید دل و جان ساختی رفتی — به تیر غمزه کار نمایان ساختی رفتی

بهر دم جلوه کردی پرده پنهان ساختی رفتی — بچشم آمدی چون برق جولان ساختی رفتی

رساندی می ان گل ای صهبا نازم [illegible] — وریدی آمدی استادی احسان ساختی رفتی

که بهر سفر بستی در صد داغ بگشادی — فضای سینه ما را گلستان ساختی رفتی

چه دیدی صبحدمی چون آینه بنهفتی چرا این
بکار خود مرا هر چه حیران ساختی رفتی

بنازی آمدی هوشم و بودی ای بت تمکین
قرارم بردی و تاراج ایمان ساختی رفتی

تو زان روزی که رفتی کشته‌ام پابند غم از سر
جهان را بر من دیوانه زندان ساختی رفتی

نگاه تو چه پیوست آفت‌ها گریبان گیر اهل دل
مرا از جا برون کر باز دامان ساختی رفتی

کمند زلف بر دوش از ادا غنج گران همره
بجمعی آمدی ما را پریشان ساختی رفتی

رودکی تا بجنبد ای دوست داغ رفتنت از دل
نساز هیچ دشمن تو بمن آن ساختی رفتی

گهی با دست گه با خاک گه با سنگ میسایم
سرت گردم سرم را طرفه سامان ساختی رفتی

چه رنجیدی که ای رعنا غزال دشت محبوبی
مرا آواره کوه و بیابان ساختی رفتی

نمیدانستی ای بیوفا بیمهر مغروری
ذبیح ایدل چه کردی باکه نادان ساختی رفتی

نگفتم آرزوی وصل تمکین آفت جانست
ز کویش عاقبت عمری بحرمان ساختی رفتی

از تو در عین حیاتم نظری بایستی
گر نشد گاه بحالم گذری بایستی

آه دلسوز تبسوزت اگری بایستی — از نوای نخل مرادم ثمری بایستی

اشک با قافله در روان شب ای دل — همره ناله ترا همسفری بایستی

رسم بیداد بمن با تو بت بیدین حیف است — از همه جور و جفا با دگری بایستی

خون شد آخر بیک انداز نگاهش دلها — هدف ناوک نازش جگری بایستی

گفتمش خشک شد از حیرت حسنت اشکم — گفت در عشق ترا چشم تری بایستی

بود امید که شد می زنده دل مرده من — از مسیحا نفسان چاره گری بایستی

هر کس از کوچه تو بیخبر اید بسر من — راز دان تو مرا با خبری بایستی

عشق در زیده ز آفت چه بر شی گلبن
زین بلا رو نخستین خبری بایستی

دو چار شدم دی بیک پری — گفتا ز نسو کم کجا پری

برون دل و گشتن ز دل بری — این نیست مگر رسم دلبری

ربانید و نی دل ز نیک اختری — گر ماه ز تا نند مشتری

افروخت چو رخ در هنروری — اموخت فنون ترشگری

همچشم نگردید ابرو بچهره — چشم تر ما است برتری

زردار شده گل ولی نکرد — باسیم بر ما برابری

دل داده ام او را هنرایک — گل کرد زمن این دلاوری

گفتم نعمت جان همید هم — گفتا بهمین است بهتری

سرها برهش پایمال شد — بگذشت غم عشق سرسری

سر بر در یار وفتاده ام — باشد که کند بخت یاوری

هستند ز طوفان اشک ما — مردم همه غرق شناوری

گر چشم گشاید بر روی او — آئینه فتد در سکندری

ای بندهٔ تو جمله داوران — بیش که برم از تو داوری

یار انچه نماید ترا بچشم بد
تمکین مژه واکرده بنگری

ای از فروغ حسن تو والشمس آیتی　　وی والضحی ز لمعهٔ رویت کنایتی

ای حسن قامت تو برافراخت رایتی　　طوبی بظل رافت آن در حمایتی

دارم ز بس نه شکوه نه از کس حکایتی　　با دل حکایتم بود از خود شکایتی

واعظ من از تو گوش کنم کی روایتی　　دارم بجام چشم و نظر بر عنایتی

ایا چه جور هست که دل مبتلای تست　　با آنکه جورهای ترا نیست غایتی

آغاز آن رساند بانجام کار ما　　دانیم عشق را ز چه آسان بدایتی

سرگشته در ولایتم ام بعد مرگ هم　　هر کوچه در خاک من و هر ولایتی

حسن خط تو [illegible] خزان و بهار نیست　　این را بدا نیست و آنرا نهایتی

تحریک ما اگر غضب سوی من ندید　　باری غضب مشو و بحالم رعایتی

هر دم بزور سینه برون میکشم ترا　　ای ناله در دلش نکنی هم سرایتی

دارم امید سود چه از دیگران بدهر　　از عمر خویشتن نیز نه بینم کفایتی

انداخت اشکت را ز نظر دیده ترم　　کین طفل را ندید سزای وصایتی

دریاب میرسم زره ودرساقیا | جان بر لبانم آمده یکدم سقایتی

صد رای زد طبیب وعملش کرد کار خود | پیش قضا بکار نیاید دواستی

از ماست هرانچه که بر ما چو بنگریم | نی از کس است نفع نه از کس شکایتی

می نوش زاهدا چه کنی فکر این وآن | دنیا فسانه ایست عجبی حکایتی

بودم فتاده در ره تقوی زگمرهی
تمکین نمود پیر مغانم هدایتی

تمت

تمام شد

قطعه تاریخ از نتایج طبع عالیجناب آقا میرزا ابو المکارم کمال الدین محمد تقی
تلمیذ حضرت فخر العلماء ادیب الادباء آقا سید علی صاحب شوستری
المتخلص بطوبا سلمه الله تعالی

انجمنی بین ز اشعار زرین کیمیا
همه از دود دل عمر است خیال انجمن

چون تعمق کرد بهر سال کی سعود از دل
زیب طبع زینت هیئت مقال انجمن

۱۳۰۱ ه

ای که ذاتت ابد آرد و ثوق بوانی باد | نور رحمت حصر سلطانی باد

همچو خورشید جهان زیر نگین بادا ترا | عالم از بارقه ذات تو نورانی باد

آتش افروز ستم گرچه فلک هست ولی | خاک بر باد تو آتش نخل پشیمانی باد

کوکب کوکبه ات باد همیشه طالع | نجم اقبال تو دایم بدرخشانی باد

همچنان میکشد از رشک دل عالم یا | مدد ربا عطایت که به طغیانی باد

گره سال عید آمد و اشیا آورد | این بسنت اکه هر ثبت گل افشانی باد

همچنان نذر بدرگاه تو آورد بسنت | مهری آن مهر که در درگه جهانبانی باد

سال هر یک بزبان نیز بیاید تمکین | بصد امید که مقبول سخندانی باد

بره و رسم شاهی که در امید بسال | ره این سالگره تا ابد ارزانی باد

۱۲۶۶

دایم از بهر تو چون سلسله سالگره | بهجت افزای بسنت آید و سر طولانی باد

[illegible]

ای که از ناخن تدبیر تو وا شد فی الحال — گره کار فرو بسته جاه و اقبال

آمدت شاهد زیبای وزارت یکبار — رفت از خاطر هر بی سر و پا خواهش جاه و ملال

بزمی آراستی از عشق و طرب زرین بهشت — شد ز صهبای طرب جام جهان مالامال

خاص آن بزم که عام است در آن لطف و انس — گره سال عجب که بود فرخ فال

گره سال تو بستند و شمارند گره — از سر رشته عیش و طرب و فیض و نوال

سرور از فیض تو آن گشت که بستند قدیم — سرور از چمن جاه جهان کرد نهال

تا گره هست به هر سال بود الف — صد گره بر سر رشته پی افزایش سال

چل گره داد به شاه که زهی رشته قدم — چل ستاره که تو بخت سلیمان مکمل

هر گره داد ازانکه کند کار هزار از ناخن — وا کند عقده کار که نیاید به خیال

هر گره کرد پی تاریخ در عیش نوشتم — باشد این گره عقده گشای آمال

گرچه شد آسوده کار جهان لیکن		عقدهٔ ما نه بگشاد هم نه کاریست محال

بهر من آنچه تصدق که نظر کردی		یا خمم باشم از دست عطاهات مآل

سال آینده ز دستم کار گران		ده بجائی که کنم شکر عطاهای سر سال

غیر از مرحمت تو نیست ما را امید ور		ده بده تا شوم از فکر بکلم فارغ بال

ده بجا گیر حد مملکه تفویض بده		حکم بنخواه بران ده بده از رزق مال

تا دعا بکنم مدح تو گویم یکسر		باشم از مهر تو خورسند فرزند مثال

گرچه کامل بنم اما طفل صفت		من احقر شده انگشت نما همچو هلال

بفلک گر زند از جهد اسبق ماه تمام		بزمین آرد تو رونق و ارباب کمال

تا بکی تمکین جهت بهر دعا شو مشغول		در قبول آشنو من سعد استقبال

تا شبی از فضل الهی تو با این عشق و ناز — در دل شب یار به در دامن و در شمع پاک

با سر رشته این یک گام باید — مستمر از کرم با همه کریم مشتعال

تاریخ تولد را چه بار این مرد ... زر بیار

خبر مبارک چو بار راج — عطای رحیم احد عز و جل

سحر چراغ غیب از ره — مشرف را آقا جمل

شبستان امید روشن — چراغان دیوالی الله راد

مبشر که از نور اقبال — منور شعله جمال

چو از فضل رحیم سال
تجلی شد چراغ دولت
۱۲۴۴

بشر همای برین عالم از اوان همت بنای اکمل
جهانی خبر دان از زمان او در دیده کرم شد

ز الطاف محمد او الحمد حمید ار فزون نام مجید
بیابد چنانکه ملک او ران مجمع برهم شد

ز هم سرور قراری از آمدنش بی نوا
بسی خیرات و ملال امسال در دهر افزون شد

چو تمکین امر در کاه جهان ابی
پس از شور و کدورت از دل به مصراع آمد

تمدح احمد بر خور از او آمد مسعد
ماه از مطلع اکرام دو شوال پدید گشت

شکر ایزد که بهار افکند جمال
محفل از فر بهار آراست باجلال سعید

انبساط آنکه وقت در عالم ابتهاج
آخر شکفت گل باز من بهمه بالید

۱۲۵۶.

جلوه کرد بهار صفا زان بدر مسعود
سن هزار و دو صد و پنجه و شش ابتداء شد

سال میلاد که رسیده دلم گفت عقل
سن محمود بدر مهر تو باید دید

قصیده در مدح نواب سراج الملک بهادر

طلوع کرد مه نو بجبین درخشانی
به یاد عید نوید دو تهنیت خوانی

چه مه چو ابروی خوش طلعتان به چهره
بیک کرشمه دو عید سعید را بانی

یکی سعادت ماه مبارک رمضان
ادای فرض و سپاس جناب ربانی

دگر قرار وزارت بنام مولانا
که از دوست آراز بزم آسمانی روحانی

سراج ملک مدار و فخر مهر
جهان ز پرتو اقبال او نورانی

امیر دولت سید صحیح نسب
کریم این کریم و صفات رحمانی

چو خلق جد کریمش بعرصه عالم
لطیف و شامه ز ملحقش بعنبر افشانی

بزرم حزم و عدل او نوال از فیض
برستم و کسری و حاتم ارزانی

پی رفاه جهان داد از علی ملک‌الملک — وزارت آمد از شیر ربی بطحانی

نگاه بر لب او کند چو دیده وری — کجا وزارت و کو رتبه سلیمانی

ولی چو بندگی میرزا ادیب آقاخان — شود ز رتبه همه خلق زا اصفهانی

چو دید چهره صدارت ز همتش با آن — سزد چو این شده دستور رحل سبحانی

رسید دولت و همت و اتفاق — بس آمد از ره اقبال کرانی

چو خواست ز معجزه عمید و هم فرموده — ز نام معجزه آسا بازرشت دیوانی

سنه ١٢٦٧

بود سعیدتر از حسن عید باید

بود ز تو به وزارت بلند بنیانی

قطعهٔ سرفرازی راجه بخش بهادر

چو گشت سرفراز خدیو فلک شکوه ... بار دگر ز فضل خداوند کردگار

سال سعید گفت غلام قدیم او ... پامال شد حسود و جهان کرد افتخار

۱۲۶۰ ھ

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔

[illegible]

فقط